

# صورت فلکی ششم

ای عاشقان ای عاشقان، دیوانه‌ام کو سلسله  
ای سلسله جنبان جان، عالم ز تو پر غلغله  
چون عقل کل صاحب عمل، جوشان چو دریای عسل  
چون آفتاب اندر حمل، چون مه به برج سنبله

مولانا جلال‌الدین محمد بلخی  
۵۸۶ تا ۶۵۲ هجری خورشیدی



هادی کرباسفروشان

تقدیم به برادر کوچکم احمد کرباسفروشان

- حکایت من و او دردی مشترک دارد.

ما طعم تلخ فقدان را در کودکی چشیده‌ایم؛

او در ابتدای جادهٔ زندگی‌اش آسمانش را از دست داده است و من زمین-

# فهرست

|     |                      |
|-----|----------------------|
| iii | ◦ مقدمه              |
| ۱   | ۱ استخدام پاره‌وقت   |
| ۱۷  | ۲ اتاق بیست و هفتم   |
| ۲۷  | ۳ روغن معجزه‌آسا     |
| ۵۷  | ۴ بلیط بخت‌آزمایی    |
| ۷۷  | ۵ چشمه گیلان         |
| ۹۵  | ۶ درشکه‌دو اسبه‌زمان |
| ۱۱۵ | نمایه                |



## مقدمه

زندگی هر کسی حکایتی است برای خود آن شخص اما گاه پیش می‌آید که انگار ما زندگی می‌کنیم تا دیگری از حکایت ما چیزی بیاموزد.

من این را وقتی فهمیدم که با کسی دوباره آشنا شدم که ریاضی خوانده بود. او نگاهی عجیب به هر چیز داشت که ملقمه‌ای آشفته بود از فلسفه، ادبیات، منطق و احساس. پیش‌تر من گمان می‌کردم که در افکارم تنه‌ایم و آنچه بدان می‌اندیشم برای دیگران قابل بازگو کردن نیست. آشنایی من با وی این اطمینان را به من داد که تنها نیستم. او هم نوشته‌هایی داشت مثل من؛ شاید به خاطر چیزی که در ژن ما به صورتی مشترک نوشته شده بود.

من نوشته‌هایم را به او دادم و خواند. باور داشت که من باید آن را کتاب کنم. چرا؟ نمی‌دانم. کسانی که ریاضی خوانده‌اند برای هر چیزی دلیلی دارند ولی دلیلی نمی‌بینند که آن را به کسی بگویند. من هم پیگیر نشدم که چرا.

اما اشتیاق او برای خواندن خاطرات من، انگیزه‌ای شد تا همه چیز را منسجم کنم و به کتاب حاضر تبدیل کنم. ممکن است این کتاب برای شما صرفاً ماجرای زندگی کسی باشد که برای زیستن مبارزه کرده است ولی می‌توان آن را به عنوان یک کتابچه راهنمای زندگی دانست؛ درست مثل کتابچه استفاده از یک وسیله که آن را هنگام خرید، داخل جعبه مشاهده می‌کنید.

پس از آن، با خودم فکر کردم که چقدر خوشحال می‌شدم اگر کسی در دوران نوجوانی یا جوانی‌ام چنین کتابچه‌ای را به عنوان شیوه‌نامه زندگی بهتر به من می‌داد. عجیب نیست اگر گمان کنیم که انگار ما زندگی می‌کنیم تا دیگری از حکایت ما چیزی بیاموزد.

هادی کرباسفروشان

کانادا، ایالت کبک، مونترآل

پاییز ۲۰۲۳

## استخدام پاره وقت

- فکر می‌کنم برای فردی به سن شما، شرط اصلی ما این باشد که شما در تمام مدت، خاطرات خود را از اوقات مختلف عمرتان مرور کنید.

- ولی شما در روزنامه محلی برای استخدام پاره وقت آگهی داده بودید.

- کاملاً درست است. ما دقیقاً به همین منظور شما را استخدام می‌کنیم تا هر لحظه و هر وقت از زندگی خود را به خاطر بیاورید و سپس آنها را روی کاغذ پاره برای ما بنویسید. به این نوع استخدام، پاره وقت می‌گویند.

- آنا امروز برنامه‌ات چیست عزیزم؟

- مثل هر روز. به هتل می‌روم و کار روزانه کارمندان را رسیدگی می‌کنم. تو چه کار می‌کنی امروز؟

حوصله نداشتم که کل ماجرا را دوباره برای آنا توضیح بدهم. برای همین گفتم: «من هم مثل هر روز به پارک جنگلی می‌روم. یک ساعتی در آنجا هستم و به گذشته فکر می‌کنم.»

- ولی تو قول داده بودی که امروز با هم به یتیم‌خانه سر بزنیم. همان جایی که

گفته بودم. یادت هست گفتم که این بزرگترین یتیم‌خانه مونترآل<sup>۱</sup> است؟ من به آنها گفته‌ام که با همسرم به دیدار بچه‌ها خواهیم آمد.

- اوه. کاملاً فراموش کرده بودم. اگر امکان دارد برنامه را تغییر بده. امروز گرفتار هستم. به تو که گفته بودم. قرار بود امروز برای مصاحبه شغلی بروم؛ در مورد همان آگهی روزنامه که مربوط به یک کار پاره وقت بود. یادت هست؟

- بعضی وقت‌ها تعجب می‌کنم هادی. تو هفتاد و دو سال سن داری و هنوز هم به فکر یک شغل جدید هستی؟ این همه کار برایت کافی نیست؟ هتل داری به اندازه ده شغل وقت ما را می‌گیرد. چطور می‌توانی به یک کار جدید فکر کنی؟

آه بلندی کشیدم و گفتم: «یعنی بعد از حدود پنجاه سال زندگی مشترک هنوز مرا نشناخته‌ای؟ این تنها تفریح من است. درست مثل یادگیری زبان. آدم‌ها فکر می‌کنند یاد گرفتن یک زبان کافی است ولی به نظر من ده زبان هم کم است. با یادگیری هر زبان جدید دریچه‌ای جدید برایت باز می‌شود. وانگهی، یک کار پاره وقت که دردسری ندارد. احتمالاً حداکثر یک ساعت در روز وقتم را می‌گیرد. البته من واقعاً از الان نمی‌توانم تشخیص بدهم که آگهی روزنامه اعتبار دارد یا نه. به قول فرانسوی‌ها در شب همه گربه‌ها خاکستری هستند<sup>۲</sup>. روزنامه‌ها پر است از این جور آگهی‌ها.»

مجبور شدم زودتر از آنا خدا حافظی کنم و خانه را ترک کنم. می‌ترسیدم اگر بیشتر صحبت کنیم بتواند مرا متقاعد کند که از آگهی روزنامه منصرف شوم.

برنامه هر روزه من این بود: از خواب که بیدار می‌شدم گوشی موبایلم را روشن می‌کردم، به پیام‌هایی که برایم آمده بود نگاهی می‌انداختم، جدول کارهای روزانه‌ام را بررسی می‌کردم و پیاده تا پارک جنگلی می‌رفتم. آنجا فرصت داشتم که یک ساعتی را تنها باشم. روی یک نیمکت می‌نشستم و خاطرات سال‌های گذشته را مرور می‌کردم. گاهی اوقات این امکان فراهم می‌شد که آنها را در گوشی‌ام تایپ کنم.

1. Montréal

2. la nuit, tous les chats sont gris.



امروز اما برنامه متفاوتی را برای خودم ریخته بودم: یک آگهی استخدام پاره وقت در روزنامه دیده بودم، با شماره‌ای که داده بودند تماس گرفته بودم و قرار ملاقاتی را برای مصاحبه استخدام تنظیم کرده بودم. خوشبختانه مسئول استخدام موافقت کرده بود که او برای ملاقات من به پارک جنگلی بیاید. من همیشه روی یک نیمکت مشخص می‌نشستم و تقریباً همه جلسات کاری‌ام را در همان جا برگزار می‌کردم. از این رو لوکیشن آن نیمکت را داشتم و همان را برای مسئول استخدام فرستاده بودم تا به ملاقاتم بیاید.

هنوز چند دقیقه‌ای از رسیدن من به پارک نگذشته بود که یک پسر جوان حدوداً بیست ساله از راه رسید.

- سلام. من زاگال<sup>۳</sup> هستم و از مؤسسه ریکورداتسیو<sup>۴</sup> برای قراری که داشتیم آمده‌ام. معمولاً کسانی که تقاضای استخدام در شرکت ما را دارند باید برای مصاحبه به دفتر شرکت بیایند ولی نمی‌دانم چرا شرکت تصمیم گرفته که این بار جلسه مصاحبه استخدام برعکس باشد و به من گفته‌اند که به ملاقات شما بیایم. فرزند شما تقاضای استخدام دارند یا نه؟

نمی‌دانم چرا آن جوانک فکر کرده بود که من خودم حق ندارم تقاضای استخدام داشته باشم. لازم بود همان اول گربه را دم حجله بکشم. از این رو گفتم: «ببین پسر جان، من برای خودم تقاضای کار دارم و اینکه می‌بینی شما را به ملاقات من فرستاده‌اند به خاطر آن است که من آدم شناخته شده‌ای در این شهر هستم. از نظر مالی نیازی به کار کردن در مؤسسه شما ندارم ولی دوست دارم وقتم را به شکلی پر کنم. شما به اینجا آمده‌اید تا شرایط کار را برای من توضیح بدهید. مثلاً اینکه من چه کارهایی باید انجام بدهم، چند ساعت در هفته باید کار کنم و چه حقوقی برای من در نظر گرفته خواهد شد.»

ظاهراً این طرز استخدام کردن برای پسر جوان بسیار نامعقول بود. از این رو گفتم: «من اطلاعات مربوط به حالت معمولی استخدام را در اختیار دارم که مربوط به استخدام افراد زیر سی سال است. در مورد شما نمی‌دانم چه باید

3. Zagal

4. Recordatio

بگویم. راستش را بخواهید اصلاً فکر نمی‌کردم با فردی به سن و سال شما مواجه بشوم.»

- شرایط استخدام شرکت شما چیست؟
- فکر می‌کنم برای فردی به سن شما، شرط اصلی ما این باشد که شما در تمام مدت، خاطرات خود را از اوقات مختلف عمرتان مرور کنید.
- ولی شما در روزنامه محلی برای استخدام پاره‌وقت آگهی داده بودید.
- کاملاً درست است. ما دقیقاً به همین منظور شما را استخدام می‌کنیم تا هر لحظه و هر وقت از زندگی خود را به خاطر بیاورید و سپس آنها را روی کاغذپاره برای ما بنویسید. به این نوع استخدام، پاره‌وقت می‌گویند. این باید از اسم مؤسسه ما هم قابل برداشت باشد. ممکن است ندانید ولی لازم است بگویم که ریکورداتسیو در زبان لاتین به معنای یادآوری است.

از اینکه جوانکی با این سن قصد داشت معنی یک کلمه لاتین را به من بگوید خنده‌ام گرفت. البته او حق داشت. چیزی در مورد من نمی‌دانست.

- ببین پسر، من می‌توانم حداقل به ده زبان زنده دنیا به تو یادآوری کنم که یادآوری چه مفهومی دارد!

- ولی حاضرم شرط ببندم که شما نمی‌دانید صورت فلکی ششم چیست.

از این حرف او یکه خوردم. اصلاً صورت فلکی ششم چه ارتباطی می‌توانست با موضوع استخدام من داشته باشد. از او خواستم که بیشتر توضیح دهد.

- ببینید... خب... ما... کارمان همین است که سعی کنیم چیزهای مهم را به شما یادآوری کنیم. شما هم باید در تمام مدت سعی کنید تا با مرور خاطرات خود با ما همکاری کنید. این تمام کاری است که ما از شما انتظار داریم. بنابراین واضح است که ما نباید به شما حقوقی بدهیم و در حقیقت شما باید هزینه این سرویس‌دهی ما را پرداخت کنید. من مطمئنم وقتی بفهمید صورت فلکی ششم چیست، از لطفی که مؤسسه ما در حق شما کرده خوشحال خواهید شد.

از روی نیمکت بلند شدم و با عصبانیت گفتم: «ممکن است در دانشگاه

چیزهایی در مورد تجارت به شما درس داده باشند ولی من آنها را بیش از نیم قرن تجربه کرده‌ام. با الفبای تجارت خوب آشنا هستم و می‌فهمم که تبلیغات شما صرفاً برای کسب درآمد است. از استخدام پاره‌وقت صحبت می‌کنید ولی انتظار دارید من تمام‌وقت برای شما کار کنم. به علاوه نه تنها حقوق نمی‌دهید بلکه می‌خواهید مرا هم تکه کنید. نه پسر جان، راه را اشتباهی آمده‌ای.»

بدون آنکه خدا حافظی کنم او را ترک کردم و به سمت هتل به راه افتادم. وقتی به هتل رسیدم آنا بلافاصله متوجه شد که حالم خوش نیست.

- چه کار کردی؟ از مصاحبه استخدام رد شدی؟  
- اصلاً استخدامی در کار نبود. آنها رد مرا زده بودند. آگهی جعلی بود. می‌خواستند مرا سرکیسه کنند.

- چطور؟  
- یک شرکت مسخره درست کرده‌اند به نام ریکورداتسیو و فکر می‌کنند می‌توانند مرا با یک کلمه لاتین گول بزنند. طرف می‌گوید صورت فلکی ششم یعنی چه. اصلاً چه ربطی دارد؟ گیریم فهمیدیم یعنی چه. چه ارتباطی با استخدام من دارد؟

آنا درحالی‌که می‌خندید گفت: حالا تو واقعاً می‌دانی یعنی چه؟  
- صد درصد! یعنی سنبله، یعنی خوشه گندم، یعنی دوشیزه، به اسپانیولی می‌شود ویرگو<sup>۵</sup>.

- خب؟ چه ارتباطی با موضوع دارد؟  
- من هم همین را می‌گویم. نمی‌فهمم.

آنا به فکر فرو رفت. با عجله به سمت ریسپشن هتل دوید و گفت: این کارت ویزیت را ببین هادی. این را امروز یکی از مهمان‌های هتل که از ایران آمده بود به من داد.

نگاهی به کارت انداختم. یک نقاشی قدیمی روی کارت بود که در کنار آن کلمه ویرگو دیده می‌شد. تقریباً غیرممکن بود که به طور اتفاقی دو نفر در یک روز

در مورد صورت فلکی ششم صحبت کنند. چه رازی ممکن بود در میان باشد؟

قبل از آنکه بتوانم عکس‌العملی نشان دهم تلفن هتل زنگ خورد. من قبل از آن گوشه‌ای را برداشتم. شخصی در پشت تلفن با لهجه آلمانی ولی به زبان فرانسوی گفت: «من از مؤسسه ریکورداتسیو با شما تماس می‌گیرم. فکر می‌کنم در ملاقات امروز شما با نماینده ما سوءتفاهمی رخ داده. اگر به من افتخار بدهید خودم به ملاقات شما خواهم آمد. مسئله ویرگو موضوع مهمی است.»

- من فکر نمی‌کنم سوءتفاهمی پیش آمده باشد. مسئله کاملاً واضح بود.

به او اجازه ندادم که بیشتر حرف بزند و گوشه‌ای را قطع کردم. من به خوبی با این سبک کارهای بازرگانی آشنا بودم.

گوشه موبایلم زنگ خورد. فرزند بزرگم بود. معمولاً در این وقت روز پیش نمی‌آمد که او تماس بگیرد. شاید اگر کاری داشت حداکثر این بود که پیامی می‌فرستاد. تماس تلفنی نشان می‌داد که باید کار مهمی داشته باشد.

- سلام بابا. موضوعی پیش آمده.

- سلام هومن جان. چه موضوعی؟

- یک مقاله در روزنامه اینترنتی محلی در مورد هتل دیدم. نویسنده مقاله یک مورخ اسپانیایی است و در مورد تاریخ دویست ساله هتل توضیحات مفصلی داده. شما می‌دانستید که ۲۶ اتاق هتل توسط کلمات لاتین نامگذاری شده بوده؟

- نه. چرا این مسئله باید مهم باشد؟

- به نظرم موضوع مهمی است. ببینید. دو تا از اتاق‌ها اصلی هستند که دو علامت عجیب داشته‌اند و ۲۴ اتاق دیگر ۱۲ جفت هستند که هر کدام به نام یکی از صورت‌های فلکی نامگذاری شده بوده‌اند. به طوری که در مقاله نوشته شده بود جفت ششم از اتاق‌ها ماجرای تاریخی مرموز و عجیبی دارد که تا به حال سربسته مانده. معمایی که حدود دو قرن قدمت دارد. شما در این مورد هیچ چیزی نمی‌دانستید؟ من فکر کردم شاید از مالک قبلی هتل چیزهایی در این مورد شنیده باشید.

من که هیچ چیزی نمی دانستم و حتی نمی توانستم حدس بزنم که چرا این اتفاقات باید در کنار هم و در یک روز رخ بدهد از هومن فرصت خواستم تا بیشتر در این مورد تحقیق کنم و از او خداحافظی کردم.

من و آنا نگاه معناداری به یکدیگر انداختیم. ظاهراً مجبور بودم با ریکورداتسیو تماس بگیرم و قرار ملاقاتی را با مرد آلمانی هماهنگ کنم. شاید این کار باعث می شد تا چیزی به من یادآوری شود؛ چیزی که قبلاً هرگز در ذهنم ذخیره نشده بود تا بتوانم آن را بازخوانی کنم.

با شمارهٔ مؤسسهٔ ریکورداتسیو که روی تلفن هتل افتاده بود تماس گرفتم. همان مرد آلمانی گوشی را برداشت و گفت: «ولفگانگ شوانگ<sup>۶</sup> هستم. بفرمایید.»

این نام ناگهان مرا به ۵۶ سال قبل برد و خاطرهٔ اولین مصاحبهٔ استخدامی در ذهنم زنده شد. چطور امکان داشت که به طور اتفاقی، او دقیقاً هم نام همان مهندس آلمانی باشد که آقای حیدری از او خواسته بود زبان آلمانی مرا برای استخدام در پانسیون سوئیس محک بزنند؟

ولفگانگ دوباره جملهٔ خود را تکرار کرد و من به خودم آمدم.

- هادی هستم. شما با من در مورد سوءتفاهم پیش آمده تماس گرفتید. من بیشتر فکر کردم و تصور می کنم بد نباشد همدیگر را ببینیم.

- براوو. باید همین طور باشد. زرگوت<sup>۷</sup>، خیلی خوب. زرگوت، خیلی خوب.

قراری را برای ملاقات در هتل با او تنظیم کردم و از او خداحافظی کردم. به خاطر آوردم که مهندس ولفگانگ در اولین ملاقاتی که با وی داشتم دقیقاً همین عبارت «زرگوت، خیلی خوب» را دو بار تکرار کرده بود. چطور امکان داشت؟ مسلماً غیرممکن بود که این شخص همان ولفگانگ ۵۶ سال قبل باشد. او قاعدتاً باید تا الان هفت کفن پوسانده باشد.

قرار بود ولفگانگ همان روز عصر به هتل برای ملاقات با من بیاید. من از آنا و هومن خواستم که آنها هم در جلسه حضور داشته باشند. فعلاً صلاح نمی دیدم

6. Wolfgang Schwang

7. sehr gut

که بقیه بچه‌ها را نگران این موضوع کنم.

ولفگانگ رأس ساعت ۵ عصر وارد هتل شد. کاملاً شبیه همان ولفگانگی بود که ۵۶ سال قبل دیده بودم. اگر می‌گفت فرزند همان شخص است هیچ تعجبی نمی‌کردم.

ما چهار نفر دور یک میز در لابی هتل نشستیم. هر کسی ما را از دور می‌دید فکر می‌کرد که من و ولفگانگ در یک تیم هستیم و هومن و آنا در تیم مقابل و قرار است یک بازی با کارت انجام دهیم.

قبل از هر چیز، ولفگانگ خودش را معرفی کرد و گفت: «اگر همگی موافق باشید اجازه بدهیم هادی ماجرای استخدام خود در سال ۱۳۴۶ را به طور کامل برای ما شرح دهد. این موضوع به من کمک می‌کند تا اهداف ریکورداتسیو را برای شما روشن کنم.»

من که کاملاً جا خورده بودم گفتم: «ولی شما از کجا می‌دانید که...»  
- این موضوع الان چندان مهم نیست. به هر حال باید پس از مکالمه تلفنی با من متوجه شده باشید که خیلی چیزها را می‌دانم؛ از جمله موضوع آقای حیدری، پانسیون خیابان فرصت شاه‌رضا، آگهی درخواست کار در روزنامه کیهان و اطلاعات، فرهاد که او را هادی صدا می‌زدند و خیلی موضوعات دیگر. لطفاً خودتان ماجرا را تعریف کنید. از زبان شما شنیدنی است؛ به هر یک از زبان‌های زنده یا مرده دنیا که بگویید شنیدنی است. باور کنید.

مطمئن بودم که اگر آینه‌ای آنجا می‌بود تا خودم را ببینم متوجه می‌شدم که به جای مو بالای سرم هزاران علامت سؤال رشد کرده است. حتماً آنا و هومن هم این موضوع را تأیید می‌کردند. واقعاً عجیب بود؛ واقعاً.

رو به ولفگانگ کردم و با تردید گفتم: «ولی من نمی‌توانم به سادگی این موضوع را باور کنم. شما باید از نوادگان همان ولفگانگ باشید وگرنه چطور امکان دارد تا این حد از جزئیات ماجرا آگاه باشید؟»

- من می‌توانم مدارک مستندی به شما ارائه دهم که اثبات کند هیچ یک از آبا و اجداد من هیچ وقت حتی به ایران سفر نکرده‌اند چه برسد به آنکه در آنجا

زندگی کرده باشند. اما مسئله اصلی ما الان این نیست.»

هومن و آنا با اشاره سر حرف ولفگانگ را تأیید کردند. ظاهراً برای آنها هم مهم شده بود بدانند که ماجرا از چه قرار است.

هومن درحالی که سعی می کرد وسط بحث را بگیرد گفت: «من هم فکر می کنم مسئله اصلی ما باید ارتباط بین صورت فلکی ششم، کارتی با نقاشی ویرگو، مقاله مورخ اسپانیایی و معمای تاریخی مرموز و عجیب جفت اتاق ششم هتل باشد. ما باید هر طور شده از راز این ماجرا سر در بیاوریم. همکاری با مؤسسه ریکورداتسیو می تواند اسراری از دو قرن قبل را برایمان روشن کند.»

ولفگانگ اصرار داشت که من خاطره خود در مورد اولین مصاحبه استخدامی ام را بگویم. من گرچه نمی دانستم فایده این کار چیست، با این حال شروع به صحبت کردم.

- چرا باید خاطرات شخصی من برای دیگران جالب باشد؟ چه کسی ممکن است این موضوع که من در آن روز چه لباسی پوشیده بودم و آن را از کجا قرض گرفته بودم برایش مهم باشد؟

آنا دستم را گرفت و درحالی که نوازش می کرد گفت: «بعضی وقت ها آدم مال خودش نیست. خاطراتش هم مال خودش نیست. آدم ها می توانند از زندگی هم درس بگیرند. داستان زندگی تو می تواند به دیگران یاد بدهد که چطور در مسیر زندگی خود حرکت کنند و به موفقیت برسند. قرار بود ما امروز به یتیم خانه برویم که تو همین چیزها را برای بچه ها تعریف کنی تا آنها بفهمند که یتیم بودن دلیلی برای عقب نشینی نیست. تو هیچ وقت ناامید نشدی هادی. هیچ چیزی نتوانست تو را متوقف کند. تو بهانه قابل قبولی برای دست کشیدن داشتی ولی هرگز دست نکشیدی. یتیم بودن تو می تواند بهترین بهانه برای ایستادن باشد ولی تو مثل موج خروشان حرکت کردی و از طوفان حوادث بیرون آمدی. این طور نبوده؟ چرا این برای دیگران مهم نباشد؟»

ولفگانگ سرش را به علامت تحسین تکان داد و درحالی که برای آنا دست می زد گفت: «ما یک ضرب المثل در زبان آلمانی داریم که می گوید نباید درشکه

را جلوی اسب ببندیم<sup>۸</sup>»

مطمئناً هیچ ارتباطی بین ضرب‌المثل ولفگانگ و حرف‌های آنا وجود نداشت ولی مسلماً هدف او این بود که مرا به یاد یک مسئله مهم بیندازد. درشکه احتمالاً نقش مهمی در زندگی من داشت.

هومن آرنج‌هایش را روی میز گذاشت، دست‌هایش را زیر چانه‌اش زد و درحالی‌که ژست با دقت گوش دادن را به خود گرفته بود گفت: «ما سراپا گوش هستیم بابا. ماجرای ولفگانگ در سال ۱۳۴۶ چه بوده است؟»

وقتی هومن چیزی از من می‌خواست نمی‌توانستم مخالفتی داشته باشم. کم‌کم داشتم می‌پذیرفتم که مؤسسه ریکوردتسیو نمی‌تواند با هدف تجاری رد مرا زده باشد. احتمالاً آنها هدف خوبی در سر داشتند که می‌شد قابل اعتماد باشد.

– گرچه شما هم دوران زندگی بدون تکنولوژی را تجربه کرده‌اید، با این حال باید تصورش برای شما سخت باشد که اگر کسی جویای کار باشد ولی تلفن نداشته باشد چه باید بکند.

آنها سه نفری نگاهی به من انداختند. ظاهراً هیچ ایده‌ای برای حل این مشکل نداشتند. ادامه دادم: «ما سه نفر بودیم که به دنبال کار می‌گشتیم؛ برادر ناتنی بزرگ‌ترم محمدحسن که ۲۴ سال داشت، داداش عباس که ۱۹ ساله بود و من که در آن زمان جوانی ۱۶ ساله بودم. تهران دو روزنامه اصلی به نام کیهان و اطلاعات داشت که در صفحه نیازمندی‌ها می‌توانستیم به دنبال موقعیت‌های شغلی بگردیم و این متداول‌ترین روش برای کاریابی بود. اما یک روش هوشمندانه این بود که ما در این روزنامه‌ها آگهی بدهیم و توانایی‌های خود را معرفی کنیم تا اگر کسی تمایل داشت با دفتر روزنامه تماس بگیرد، شماره تلفنش را بدهد تا ما با او تماس بگیریم و برای مصاحبه شغلی برویم.

محمدحسن پیشنهاد کرد که در هر دو روزنامه سه آگهی مجزا بدهیم. او و عباس گواهینامه رانندگی داشتند و من آشنایی با زبان‌های انگلیسی و آلمانی را به عنوان توانایی شغلی خود در آگهی آوردم.»

8. Die Ochsen hinter den Wagen spannen.



پیشخدمت هتل چهار فنجان قهوه به همراه یک ظرف شکر و مقداری شیر در یک سینی گذاشته بود و برای ما آورد. در نعلبکی زیر هر فنجان چینی یک قاشق چایخوری طلایی رنگ چشم‌نوازی می‌کرد. من عادت داشتم هر چیزی را با جزئیات مورد دقت قرار می‌دادم و اگر قرار بود مثلاً ۵۶ سال بعد جلسه آن روز با ولفگانگ را برای کسی شرح دهم یا در جایی بنویسم، آن سینی قهوه را با تمام مشخصاتش که در حافظه‌ام ذخیره شده بود بدون هیچ کم‌وکاستی بیان می‌کردم. در حالتی که خاطره‌ای خوش در ذهنت تکرار شود این عادت خیلی لذت‌بخش است اما اگر چیزی باشد که آزارت دهد، اندوه آن مضاعف می‌شود.

درحالی‌که سینی قهوه را وسط میز می‌کشیدم تا همگی به آن دسترسی داشته باشند ادامه دادم: «ما ۲۴ ساعت بعد با دفتر روزنامه تماس گرفتیم تا ببینیم بازخورد آگهی ما چه بوده است. شرکت خیاطی هوسکوارنا واقع در خیابان تخت‌جمشید برای هر سه نفر ما پیشنهاد کار داشت.

ما فوراً به آن شرکت رفتیم. همین که وارد شدیم در انتهای مغازه و در نیم‌طبقه فوقانی دو نفر با ریش‌هایی عجیب که بیشتر شبیه ملاها بود تا کارمند اداری و پشت میز کار خود بودند به ما اشاره کردند که جلوتر برویم. آنها به جز زبان انگلیسی به یک زبان اروپایی دیگر هم تکلم می‌کردند. سال‌ها بعد دریافتم که آنها کلیمیان هسیدیک بودند که سوئدی هم می‌دانستند.

کار پیشنهادی آنها بیشتر در زمینه فروش بود که لااقل در آن زمان به درد من نمی‌خورد. بنابراین کار در آنجا مناسب من نبود. می‌شد من همان‌جا منصرف شوم و معلوم نبود پس از آن مسیر زندگی‌ام به کدام سو می‌رفت.»

ولفگانگ با تأکید گفت: «ولی شما منصرف نشدید. درست است؟»

- هرگز. من هیچ وقت در زندگی‌ام منصرف نشدم. فردای آن روز دوباره به دفتر روزنامه رفتیم و متوجه شدیم یک کار در پانسیون سوئیس برایم پیدا شده است. محمدحسن و عباس در ابتدا فکر کردند که اشتباه شده و موقعیت شغلی مربوط به آنهاست ولی در حقیقت این طور نبود.»

در همان لحظه یکی از مهمانان هتل از لابی عبور کرد و آنا با اشاره سر از من

خواست که به او توجه کنم. این مسئله باعث شد صحبت من را قطع کنم؛ گرچه نفهمیدم که آن شخص کیست.

آنا به آرامی کارتی را که نقاشی ویرگو روی آن بود کنار دست من روی میز گذاشت تا من بفهمم که موضوع از چه قرار است.

هومن نگاهی کنجکاوانه به هر دوی ما انداخت ولی ما در آن لحظه نمی‌توانستیم توضیحی به او بدهیم. ولفگانگ که دید صحبت من قطع شده است گفت: «و شما به خیابان فرصت شاه‌رضا برای مصاحبه در پانسیون رفتید.»

- جنابعالی از کجا می‌دانید؟ حتماً در آن زمان در آنجا بوده‌اید. در این صورت چه نیازی هست که من ماجرا را تعریف کنم؟

- نه. من به طور جسته‌گریخته چیزهایی شنیده‌ام. ما این موضوع را در بازخوانی فایل‌های صوتی و بررسی کاغذپاره‌ها متوجه شدیم.

- کدام فایل‌ها؟ کاغذپاره کدام است؟ من که هنوز استخدام پاره‌وقت مؤسسه شما نشده‌ام.

- درست است ولی قبلاً چیزهایی برای ما ارسال شده است. متأسفانه فعلاً نمی‌توانم در مورد منبع اطلاعات به دست آمده توسط مؤسسه ریکورداتسیو چیزی به شما بگویم. اما همین قدر بدانید که ما می‌دانیم شما آن روز پیراهن سفید خود را از محمدحسن قرض گرفته بودید.

قبل از اینکه بتوانم تعجب خود را ابراز کنم گوشی موبایلم صدای خفیفی داد و متوجه پیامی شدم که از طرف دخترم آزیتا برایم ارسال شده بود. متن پیام خیلی کوتاه بود: «درشکه، جلوی اسب‌ها بسته شده. مراقب خودت باش بابا.»

این نمی‌توانست اتفاقی باشد و باعث می‌شد شک من هر لحظه بیشتر شود. چه ارتباطی بین این پیام و ضرب‌المثل ولفگانگ وجود داشت؟ من باید مراقب چه چیزی می‌بودم؟

سعی کردم چیزی به بقیه بروز ندهم. ممکن بود آنها نگران شوند. برای همین درحالی‌که برای آزیتا پیامی می‌فرستادم که موضوع را بیشتر توضیح دهد ادامه دادم: «بله. اعتراف می‌کنم که پیراهن سفید را از محمدحسن قرض گرفته بودم.

تماس تلفنی‌ام با آقای حیدری در آن روز را هرگز از یاد نمی‌برم. او با صدایی گرم و باطمأنینه و وقار بالایی با من صحبت کرد و از من خواست که به دفتر پانسیون بروم.

روز بعد ساعت ۱۰ صبح آماده شدم که به آنجا بروم. کت و شلوار تیره‌ای داشتم که با پیراهن سفید و کراوات زرشکی که از محمدحسن قرض گرفته بودم ست کردم...»

در همان لحظه پسری حدوداً پانزده ساله با کت و شلواری تیره، پیراهنی سفید و کراواتی زرشکی وارد هتل شد و به طرف میز ما آمد. چهره‌اش به ایرانی‌ها می‌خورد. پیراهنش که از زیر کت دیده می‌شد برایش گشاد بود. مشخص بود که آن را از کسی قرض گرفته است. یک راست به سراغ من آمد و به زبان فارسی گفت: «من برای استخدام در هتل آمده‌ام. به زبان انگلیسی و آلمانی هم مسلط هستم. می‌توانید مرا امتحان کنید.»

- ولی ما کسی را برای کار در اینجا لازم نداریم.  
- اما اسم من فرهاد است. گفتم این را بگویم شاید بتوانید مرا به خاطر بیاورید.  
- من چیزی در خاطر ندارم. چطور اینجا را پیدا کردی پسر جان؟  
- شما خودتان وقتی می‌خواستید این هتل را بخرید چطور پیدایش کردید؟  
ساختمان به این بزرگی که گم نمی‌شود. همین که وارد کوچه شوید اولین چیزی که نظرتان را جلب می‌کند همین عمارت کلاه‌فرنگی شمالی‌ساز است که در ته کوچه واقع شده.

من حیران مانده بودم. مشخصاتی که پسر داشت مشخصات هادی ۱۶ ساله در ۵۶ سال قبل بود و نشانه‌هایی که می‌داد دقیقاً تصویری بود که از پانسیون و ملاقات با آقای حیدری در خاطرم ضبط شده بود.

مجدداً پیامی از آزیتا دریافت کردم: «پشت کارتی که نقاشی ویرگو را دارد شماره‌ای نوشته شده. باید با آن شماره تماس بگیرید.»

کاری را که آن کنار دستم گذاشته بود برگرداندم. آزیتا درست می‌گفت. یک شماره با اعداد فارسی و با دست‌خطی سالخورده پشت کارت نوشته شده بود.

هومن که ظاهراً متوجه همه این اتفاقات شده بود گفت: «نگران نباشید. من بعداً با این شماره تماس می‌گیرم.»

اکنون من با چند معمای بزرگ مواجه شده بودم: پسر حدوداً پانزده ساله که بود؟ شماره پشت کارت مرا وارد چه ماجرای می‌کرد؟ ساختمان دویست ساله هتل چه رازی در خود داشت؟ ماجرای درشکه و اسب چه بود؟ و از همه مهم‌تر اینکه ریکورداتسیو چه خوابی برای من دیده بود؟

چشم‌هایم را بستم. باید بیشتر روی موضوع تمرکز می‌کردم. در همان لحظه خودم را در پانسیون سوئیس دیدم. یک عمارت کلاسه‌فرنگی شمالی‌ساز در ته کوچه در نظرم آمد که وقتی وارد می‌شدم در سمت راست گل‌های زیبای روی زمین و یک حوض کوچک آبی مملو از آب روبه‌روی ساختمانی سه‌طبقه با اتاق‌ها و پنجره‌های بسیار، چشم‌نوازی می‌کرد.

در ذهنم آرام به طبقه اول که سایه‌روشنی با نور قرمز از آن به چشم می‌خورد نزدیک شدم. دستگیره در را که کنار پنجره اصلی سالن بود چرخاندم و وارد اتاق شدم. به محض ورود حس کردم در فضایی کاملاً متفاوت وارد شده‌ام که سرتاسر در تضاد است. مکانی در عین حال قدیمی و جدید، فضایی غریبه ولی آشنا و لبریز از ترسی همراه با اطمینان. مردی به استقبال آمد. با تردیدی همراه خجالت گفتم: «با آقای حیدری قرار داشتیم. برای مصاحبه استخدامی.»

با صدای پسر پانزده ساله که خود را فرهاد معرفی کرده بود به خودم آمدم.

- نگفتید این هتل را چگونه پیدا کردید.

- سه سال دنبالش بودم. به طوری که شنیده بودم در ابتدا می‌کده ملاحان بود و بعدها به هتل تبدیل شده است. این مکان بیش از چند دهه در مالکیت یک خانواده بوده و بالاخره در اواخر دهه ۹۰ میلادی تعطیل و متروکه شده است. درست قبل از سال ۲۰۰۰، جوانی از اهالی آمریکای لاتین ملک هتل را می‌خرد و نوسازی نسبتاً کاملی در آن صورت می‌دهد تا تقریباً به شکل امروزی آن تبدیل شود.

- پس شما از ماجرای مربوط به وکیل ایالت کبک و همسرش که طبع هنرمندی

داشته اطلاع ندارید. ظاهراً آنها دکوراسیون داخلی هتل را به شکل امروزی آن در می‌آورند. البته آنها توانایی مدیریت هتل را نداشتند.

با تعجب پرسیدم: تو این مطالب را از کجا می‌دانی پسر؟

قبل از آنکه او بتواند پاسخی بدهد هومن پیش‌دستی کرد و گفت: «مقاله مورخ اسپانیایی در روزنامه اینترنتی محلی.»

با تعجب گفتم: «آنها در مورد ریاست‌علی هم چیزی در روزنامه نوشته بودند؟ او یک واسطهٔ ملکی بود که اینجا را به من معرفی کرد.»

- من چیزی در این مورد ندیدم بابا ولی نکتهٔ مهم این بود که در مقاله از یک اتاق دیگر که اتاق بیست و هفتم هتل بوده صحبت به میان آورده بود. شما می‌دانستید که یک اتاق دیگر در زیرزمین هتل دُو وِیو پورت<sup>۹</sup> وجود داشته؟  
- البته این نام قدیمی هتل بوده و اکنون نام آن به دُو شام دو مارس<sup>۱۰</sup> تغییر پیدا کرده است ولی من به طور کلی هیچ چیزی در مورد اتاق بیست و هفتم نشنیده بودم. بگذریم از اینکه گرچه بارها از این خیابان عبور کرده بودم ولی قبلاً هیچ وقت ساختمان این عمارت نظرم را جلب نکرده بود. انگار اصلاً برایم وجود نداشت.

ولفگانگ سری تکان داد و گفت: «مسئلهٔ مهم همین است. گاهی اوقات حتی افرادی که در یک جمع حضور دارند شنیده نمی‌شوند؛ و نه حتی دیده می‌شوند. ما می‌خواهیم همین چیزها را به شما یادآوری کنیم.»

مطمئن بودم که ولفگانگ منظور خاصی از گفتن این جمله داشت وگرنه آن قدر غلیظ روی آن تأکید نمی‌کرد. آیا منظور او این بود که فرهاد در جمع ما دیده نمی‌شود؟ به نوعی احساس می‌کردم که این پسر پانزده ساله همان هادی ۵۶ سال پیش است که جویای کار بود و تصمیم داشت اولین آجرهای ساختمان زندگی‌اش را درست بچیند. صدای ولفانگ که با لهجهٔ آلمانی به زبان فرانسوی سخن می‌گفت بی‌اختیار مرا به یاد خاطراتی مبهم از حدود نیم قرن قبل می‌انداخت؛ بلیط بخت‌آزمایی، سوختن دستم در سلمانی استاد خلیل،

9. Hotel du Vieux Port

10. Hotel du Champ de Mars

روغن معجزه آسای کربلایی لطف الله، بیماری ام و بستری شدن ۱۷ روزه ام در بیمارستان، بوی پلو قرمه سبزی آبجی فاطمه و بسیاری خاطرات ریز و درشت دیگر از جلوی چشمانم رژه می رفتند.

لازم بود زودتر هومن با شماره پشت کارت تماس بگیرد تا ما راز معمای صورت فلکی ششم و اتاق بیست و هفتم را بگشاییم.

همه از جای خود بلند شدیم. مشخص بود که وقت خدا حافظی فرا رسیده است. دلم برای فرهاد پانزده ساله می سوخت که به امید مصاحبه شغلی به اینجا آمده بود و اکنون مجبور بود دست از پا درازتر برگردد.

## اتاق بیست و هفتم

من و فرهاد با شمعی که در دست داشتیم از پله‌ها پایین رفتیم. درست در پایین پله‌ها یک درِ چوبی قدیمی وجود داشت. دستگیرهٔ در را چرخاندم. در ناله‌ای کرد و باز شد. یک تخت آنجا بود که پارچه‌ای سفید روی آن کشیده شده بود و بالش سفید بزرگی روی آن بود. فرهاد شمع را کنار تخت گذاشت، خودش را روی بالش انداخت و هق‌هق گریه را سر داد. این می‌توانست غم‌انگیزترین سکانس یک فیلم در ژانر نوآر باشد.

همان شب فرهاد با من تماس گرفت. از اینکه تا این حد پیگیر خواسته‌اش بود خوشم آمد. او واقعاً تصمیم داشت در هتل ما استخدام شود. دلیلش را نمی‌توانستم بفهمم ولی هرچه بود در تصمیمش مصمم بود و همین بهترین ویژگی برای یک فرد محسوب می‌شود. قرار گذاشتم که فردا او را در پارک جنگلی ملاقات کنم؛ در همان لوکیشن همیشگی که جلساتم را برگزار می‌کردم.

در همین فاصله هومن نیز با شماره‌ای که پشت کارت بود تماس گرفته بود و متوجه شده بود که آن فرد اطلاعات بسیار پراهمیتی در مورد تاریخچهٔ هتل دارد؛ اطلاعاتی که در مقالهٔ مورخ اسپانیایی نیامده بود.

من هم با ولفگانگ تماس گرفتم و از جلسه‌ای که با هم داشتیم تشکر کردم.

احساس کردم جلسه برایم مفید بوده و یادآوری‌های مهمی در خاطر من شکل گرفته است. به این ترتیب من عملاً پذیرفتم که کار پاره‌وقت خود را در مؤسسه ریکورداتسیو آغاز کنم. ولفگانگ به من گفت که از همان لحظه کارم در مؤسسه آغاز شده است. من منظور او را وقتی متوجه شدم که تصمیم گرفتم بخوابم.

زاگال به عنوان نمایندهٔ مؤسسهٔ ریکورداتسیو واقعاً درست گفته بود که من باید در تمام مدت برای آنها کار می‌کردم؛ حتی شب‌هنگام و موقع خواب.

همین که تصمیم گرفتم بخوابم و چشمانم را بستم تصاویری تمام‌رنگی و با کیفیت از خاطراتم در پردهٔ ذهنم اکران شد. درست انگار که به سینما رفته‌ام و فیلمی از زندگی‌ام را که توسط کارگردانی حرفه‌ای به پرده درآمده است برایم پخش می‌کنند.

هادی ۱۶ ساله را دیدم که کت و شلوار تیره با پیراهن سفید و کراوات زرشکی را که از محمدحسن قرض گرفته بود به تن دارد و در حال چرخاندن دستگیرهٔ در طبقهٔ اول عمارت کلاه‌فرنگی شمالی‌ساز پانسیون سوئیس است.

دیدم که مردی به استقبال آمد. با تردیدی همراه خجالت گفتم: «با آقای حیدری قرار داشتم. برای مصاحبهٔ استخدامی.»

چند دقیقه بعد مردی لاغر و بلندقامت با موهایی کاملاً سفید و چشمانی روشن در مقابلم ایستاده بود. او با ملاطفت دست راستش را دراز کرد و با همان صدای آرام که پشت تلفن نیز شنیده بودم گفت: «خیلی خوش آمدید هادی خان.»

سپس از من دعوت کرد به اتاق کار او داخل شوم. اتاق کار او هم سالنی بود که چند دقیقه قبل از توی حیاط، نور ضعیف قرمز رنگش را دیده بودم.

وقتی وارد اتاق شدم نور بیشتری در داخل به چشم می‌خورد ولی هم‌چنان تاریک‌تر نسبت به بیرون می‌نمود. دکور گرمی داشت با رنگ‌های تیره، طوسی و شنجرفی. مبلمان نسبتاً گران قیمت، مدرن ولی اصیل، یک میز کار بزرگ چوبی قدیمی ولی شیک در ته اتاق و یک صندلی چرمی مشکی پشت آن با پشتی نسبتاً بلند در مقابل میز کار او و چند صندلی برای ارباب‌رجوع و یک



سופا راحتی، همه دکور اتاق او را تشکیل می‌داد و نوعی آرامش و گرمی در آن فضا احساس می‌شد.

رایحه ادکلنی که به مشام می‌رسید مرا به یاد معلم‌های کلاس اول و دوم دبستانم می‌انداخت؛ و نوعی ترس از خانم معلم. در آن لحظات به یاد خانم سرودی معلم کلاس اول دبستانم افتادم؛ و طعم مربای به با رنگ ماتیک آلبالویی او. فقط جای بوی تند توتون سیگار آقای مدیر و دود سیگار دفتر مدرسه کم بود.

آقای حیدری از من دعوت کرد روی صندلی جلوی میز کار او بنشینم. با اینکه شخص دیگری در آن اتاق نبود، ولی از آنجایی که فضای اتاق به اندازه کافی روشن نبود چند ثانیه فکر کردم شاید کسی دیگر نیز در اتاق حضور دارد و آقای حیدری از آن شخص برای نشستن دعوت می‌کند نه از من. شاید هم احساس من به خاطر این بود که عادت نداشتم کسی در چنین اتاق مجللی از من بخواهد بنشینم درحالی که خود آقای حیدری که از من بزرگ‌تر بود هنوز ایستاده بود.

پلک‌هایم را باز کردم و درست در همان لحظه فیلم سینمایی دوران نوجوانی‌ام که در حال اکران بود متوقف شد. مجدداً خود را در خانه‌ام در مونترآل دیدم که روی تخت دراز کشیده‌ام و قصد دارم بخوابم.

ممکن بود این احساس به خاطر اتفاقاتی باشد که در آن روز رخ داده بود. آخر چطور ممکن بود که مؤسسه ریکورداتسیو بتواند روی رؤیاهای قبل از خواب من نیز اثر بگذارد؟

هرچه بود برایم دوست‌داشتنی بود چون هیچ‌وقت خودم فیلم خودم را با آن کیفیت به صورت یک اثر هنری ساخته شده توسط کارگردانی زبردست ندیده بودم. دوست داشتم بقیه فیلم را ببینم. این تکنولوژی به هر شکلی هم که اجرا می‌شد لذت‌بخش بود؛ البته مشروط بر آنکه خاطرات خوب مثل دیدار با آقای حیدری برایم بازسازی می‌شد نه درشکه دو اسبه و بالش بزرگ سفید.

دوباره پلک‌هایم را روی هم گذاشتم تا بقیه ماجرا برایم اکران شود.

مجدداً خود را در حضور آقای حیدری دیدم. یک لحظه برگشتم و پشت سرم و دور و برم را نگاهی سریع انداختم تا مطمئن شوم غیر از من کسی در آن اتاق

نیست. آقای حیدری که شاید متوجه آن جو شده بود با لحن محبت‌آمیزی گفت: «بنشین پسر.»

احساس می‌کردم کتم خیلی گشادتر از بدن کوچکم است. فکر کردم چه خوب است که اینجا مطب دکتر نیست تا مجبور شوم کتم را درآورم چون معلوم می‌شد پیراهن سفیدی که زیر آن پوشیده‌ام نیز خیلی برایم بزرگ است؛ گرچه کراواتی که روی آن زده بودم نظم و تعادل را فعلاً حفظ کرده بود.

نشستم ولی اصلاً راحت نبودم. دلهره داشتم. عصبی بودم. آقای حیدری سؤال‌هایی از من راجع به سابقه کارم، دانشم و آگاهی و توانایی‌ام به تکلم و درک زبان‌های انگلیسی و آلمانی پرسید. قبل از آن همه کارهایم کارگری بود. تنها به مدت ۱۸ روز معلم سی‌چهل تا بچه یتیم در مدرسه یتیمان جعفری بودم. بفهمی نفهمی، چند جمله انگلیسی سؤال کرد و من پاسخ دادم و او اظهار داشت: «بسیار عالی.»

نمی‌دانستم او اصلاً انگلیسی می‌داند یا نه. احساس کردم وقتی در سالن ورودی بودیم شنیده‌ام او چند جمله به زبان فرانسه با شف‌هتل رد و بدل کرده است. با اینکه آن زمان فرانسه نمی‌دانستم ولی قدرت تشخیص لهجه‌های السنه اروپایی را داشتم.

دوباره چشم‌هایم را باز کردم تا فیلم متوقف شود. من متوجه نکته بسیار مهمی شدم: تکنولوژی اکران فیلم خاطرات توسط مؤسسه ریکورداتسیو در رؤیاهای قبل از خواب، بسیار پیشرفته‌تر از نمایش فیلم در ذهن عمل می‌کرد!

وقتی شما فیلمی را می‌بینید فقط شاهد ماجرا هستید و نمی‌توانید احساس هنرپیشه فیلم را حس کنید مگر آنکه او در مورد احساسش در فیلم چیزی بگوید. در حقیقت شما فقط آنچه گفته می‌شود را می‌شنوید و آنچه نمایش داده می‌شود را می‌بینید. با این حال ممکن است بتوانید حسی از هنرپیشه را درک کنید. مثلاً اگر او نقش درد کشیدن را بازی کند، حتی اگر نگوید که درد دارد، شما می‌توانید حس کنید که او حس درد کشیدن دارد. اما اگر او سخنی نگوید شما نمی‌توانید حس کنید که او حس کرده که چیزی را فهمیده است. فهمیدن

چیزی نیست که در نقش، خودش را نشان دهد.

از طرف دیگر وقتی چیزی را در ذهنتان مرور می‌کنید می‌توانید حس فهمیدن را در خاطره خود بازسازی کنید. مثلاً من می‌توانم با فکر کردن به کلاس درس دبستان خود، حس کنم که درس معلم را فهمیده بودم.

اما چیزی که در حال حاضر در خانه‌ام، روی تخت و درحالی که دراز کشیده بودم برایم ایجاد می‌شد ترکیبی از فیلم دیدن و مرور خاطره در ذهن بود: من پلک‌هایم را بسته بودم، خودم را در پانسیون سوئیس و در مصاحبه استخدامی نزد آقای حیدری می‌دیدم ولی احساس کردم وقتی در سالن ورودی بودیم شنیده‌ام او چند جمله به زبان فرانسه با شف هتل رد و بدل کرده است.

هیچ وقت هیچ‌کس با دیدن یک فیلم، حتی فیلم خودش، نمی‌تواند چنین حسی را برداشت کند. از این روست که می‌گویم تکنولوژی اکران فیلم خاطرات توسط مؤسسه ریکورداتسیو در رؤیاهای قبل از خواب، بسیار پیشرفته‌تر از نمایش فیلم در ذهن عمل می‌کرد!

من واقعاً داشتم در ۵۶ سال قبل و درست در مکان پانسیون سوئیس و در نزد آقای حیدری ”زندگی می‌کردم“. باور می‌کنید؟ این مؤسسه تکرار زندگی را برایم مهیا کرده بود؛ با همان کیفیت اولیه و با همان احساساتی که ذاتاً در اولین رخدادِ خاطره برایم رخ داده بود.

مطمئنم نمی‌توانید این حس مرا درک کنید؛ مگر به صورت پاره‌وقت به استخدام مؤسسه ریکورداتسیو درآیید. حتی خواندن این اتفاقات که روی کاغذپاره‌ها نوشته شده است هم نمی‌تواند حس عجیبِ زندگی کردن دوباره در یک رویداد را برای شما بازسازی کند.

اشتیاقی عجیب برای مشاهده بقیه فیلم داشتم. می‌دانستم که اگر پلک‌هایم را ببندم ادامه آن برایم اکران می‌شود. پلک‌هایم را به آرامی بستم.

آقای حیدری از من سؤال کرد پدرم چه کاره است. مانده بودم چه بگویم. آیا باید اعتراف کنم که پدرم ورشکسته شده است، خانه نشین است و بیمار شده است؟ به نظر نمی‌رسید که ایده خوبی باشد. ناگهان کاظم آقا، شوهر آجی

منصوره را کراوات زده پیش رو تجسم کردم که پدر من باشد و گفتم: «کارمند اداره پست و تلگراف و تلفن.»

- بسیار خوب. انگلیسی‌ات که خوب بود ولی آلمانی‌ات چطور؟

زیر لب گفتم: «مانند انگلیسی. صحبت کنید با من ببینید چطور است. می‌توانید مرا امتحان کنید.»

- فرانسه و انگلیسی می‌دانم ولی آلمانی نه. فردا دوباره بیا تا آلمانی را توسط کسی که زبان آلمانی می‌داند بسنجیم.

همین که بلند شدم تا خدا حافظی کنم و از سالن خارج شوم، صدای ورود یک اتومبیل به گوش رسید. یک فولکس واگن زرد لیمویی تیره وارد حیاط شد. آقای حیدری گفت: «هادی جان صبر کن. همین الان ولفگانگ شوانگ رسید. او یک مهندس آلمانی در شرکت زیمنس است و در تهران پیش ما در این پانسیون ساکن است.»

قلبم شروع به تاپ تاپ زدن کرد. این مهندس آلمانی که ناگهان از آسمان نازل شده چه چیزی می‌خواهد از من بپرسد؟ استرس عجیبی گرفته بودم.

پلک‌هایم را باز کردم تا اکران متوقف شود و قلبم از تند زدن کوتاه بیاید؛ بلکه استرس کم شود. در کمال تعجب دیدم که گرچه همه تصاویر محو شد ولی قلبم هنوز تند می‌زند و استرس شدیدی دارم؛ درست همان استرسی که در اولین ملاقات با ولفگانگ داشتم.

اکنون من دچار مشکل عجیبی شده بودم: از آنجایی که قرارداد کار را با مؤسسه ریکورداتسیو به توافق رسانده بودم نمی‌توانستم از تکنولوژی نمایش رؤیاها قبل از خواب فرار کنم و از طرفی هر لحظه‌ای که پلک‌هایم را روی هم می‌گذاشتم لحظه ملاقات با ولفگانگ شوانگ و استرس ناشی از آن را پس از ۵۶ سال دوباره زندگی می‌کردم. اوضاع بغرنجی شده بود.

سعی کردم با چشم‌های باز بخوابم. هرچه بود بهتر از تکرار تجربه استرس ملاقات با ولفگانگ بود. مشکل اصلی این بود که تا به حال در تاریخ ثبت نشده که کسی بتواند با چشم باز بخوابد.

درست یادم نیست تا کجا به این افکار ادامه دادم ولی به یاد دارم که صبح روز بعد با صدای آنا از خواب بیدار شدم. ظاهراً توانسته بودم شب قبل را چشم‌باز بخوابم. قاعدتاً تجربهٔ عجیب و جالبی باید باشد؛ گرچه من چیزی از این تجربه را به یاد ندارم.

- هادی امروز هم می‌خواهی به پارک بروی؟ با کسی قرار داری؟
- آره. با فرهاد قرار گذاشتم. من از دیشب به صورت پاره‌وقت به استخدام مؤسسهٔ ریکورداتسیو درآمدم.
- یعنی باید چه کار کنی؟
- باید در به در به دنبال کاغذپاره باشم تا همه چیز را یادداشت کنم.
- وا! این هم شد شغل؟ به چه زبانی؟
- فعلاً فارسی.

آنا که زیاد چیزی دستگیرش نشده بود گفت: ماجرا دارد به جاهای جالبی می‌رسد. باید ته و توی راز هتل را هم دریابوریم.

گوشی موبایلم را روشن کردم، نگاهی به پیام‌ها انداختم، از آنا خداحافظی کردم و به سمت پارک جنگلی به راه افتادم. باید زودتر خودم را به نیمکتم در پارک می‌رساندم تا با فرهاد ملاقات کنم.

فرهاد پسر بسیار منظمی بود. دقیقاً رأس ساعتی که قرار داشتیم در محل حاضر بود. مرا به یاد خودم می‌انداخت؛ البته نه به شکل سینمایی و رؤیاهای شبانهٔ قبل از خواب. مزیتش این بود که می‌توانستم با پلک‌های باز خودم را در او ببینم و هر وقت خواستم دیدارم را با او به پایان برسانم.

- سلام. شما توانستید در مورد استخدام من در هتل تصمیم بگیرید؟

سعی کردم با همان ملاطفت، طمأنینه و وقاری که آقای حیدری با من داشت، با فرهاد حرف بزنم. از این رو گفتم: «اوه پسرم. همه چیز از دیروز عجیب شده. فکر می‌کنم خیلی تغییر کرده‌ام. در برابر مؤسسه نرم شده‌ام، به استخدام پاره‌وقت آنها درآمده‌ام و گمان می‌کنم نیاز خیلی شدیدی به وجود شخصی مثل تو در کارم دارم. شاید بعضی وقت‌ها لازم باشد که ما کسی را زیر پر و بال

خود بگیریم؛ درست مثل آقای حیدری و خیلی افراد دیگری که من در عمر خود دیده‌ام. کسانی که با پر و بال خود زندگی مرا دگرگون کردند.»

– اگر من به استخدام شما در هتل در بیایم می‌توانم خیلی مفید باشم. مسئله فقط این نیست که زبان می‌دانم. ما جنبه‌های مشترک دیگری هم داریم.

– مثلاً؟

فرهاد خندید و گفت: «مثلاً کت و شلوار تیره و پیراهن سفید و کراوات زرشکی قرصی.» سپس ادامه داد: «ولی از شوخی گذشته ما در تاریخی دویست ساله با هم اشتراکاتی داریم.»

– نه من دویست سال سن دارم و نه تو. چطور ممکن است ما دویست سال تاریخ مشترک داشته باشیم؟

– ما باید به هتل برویم. آنجا بیشتر برای شما توضیح خواهم داد.

مجبور بودم با پیشنهاد او موافقت کنم. در طی ۲۴ ساعت گذشته این تجربه را پیدا کرده بودم که بی‌توجهی به اتفاقات برنامه‌ریزی شده ممکن است مرا از کشف راز مربوط به صورت فلکی ششم دور کند؛ چیزی که احتمالاً نقش مهمی در یادآوری خاطرات من داشت.

من و فرهاد به سمت هتل به راه افتادیم. نمی‌دانستم بهتر است آنا، هومن، اشکان، آزیتا و سیروس را هم در جریان بگذارم یا نه. به هر حال اگر قرار بود اتفاق مهمی رخ دهد لازم بود همسر و فرزندانم هم در جریان باشند.

قبل از اینکه به هتل برسیم فرهاد از من خواست که دو تا شمع و یک کبریت بخرم. من بدون آنکه دلیلش را بپرسم این کار را انجام دادم. وقتی به هتل رسیدیم حتی فرصت نشد به کسی چیزی بگویم. فرهاد دستم را گرفت و مرا به آشپزخانه رستوران هتل برد. خوشبختانه یا متأسفانه در آن ساعت از روز هیچ کسی در آشپزخانه نبود که ما را ببیند.

کسی که برای اولین بار مسیری را طی می‌کند خودش هم نمی‌داند که چه پیش خواهد آمد. برای همین در هر قدم نوعی جست‌وجو در رفتارش وجود دارد. انگار می‌خواهد گام بعدی را پیدا کند. رفتار فرهاد اصلاً از این نوع نبود. او

کاملاً مسلط و مطلع گام برمی داشت. کاملاً می دانست که چه می کند. درست مثل اینکه بخواهید رخدادی را دوباره زندگی کنید.

همین که وارد آشپزخانه شدیم، فرهاد به طرف یخچال بزرگ ویتترین داری که در سمت چپ بود رفت، قفل چرخ های یخچال را باز کرد و آن را به کناری هل داد. حتی از من نخواست که کمکش کنم. وقتی یخچال کنار رفت یک دریچه کوچک نمایان شد. دریچه در حدی بود که باید جداگانه از آن عبور می کردیم. درست پشت دریچه یک راهپله وجود داشت. فرهاد از من خواست که با کبریت دو تا شمع را روشن کنم. یکی از شمع ها را خودش در دست گرفت و یکی دیگر را به دست من داد.

من و فرهاد با شمع های که در دست داشتیم از پله ها پایین رفتیم. درست در پایین پله ها یک در چوبی قدیمی وجود داشت. دستگیره در را چرخاندم. در ناله ای کرد و باز شد. یک تخت آنجا بود که پارچه ای سفید روی آن کشیده شده بود و بالش سفید بزرگی روی آن بود. فرهاد شمع را در جاشمع کنار تخت گذاشت، خودش را روی بالش انداخت و هق هق گریه را سر داد. این می توانست غم انگیزترین سکانس یک فیلم در ژانر نوآر باشد.

همان طور که گفته بودم من عادت دارم همه چیز را با جزئیات بسیار زیاد مورد توجه قرار دهم اما جزئیات آنجا به قدری زیاد بود که حتی من هم از بیان آن عاجزم.

در آنجا هر چیزی که فکرش را بکنید وجود داشت: اشیای قدیمی که احتمالاً مربوط به دو قرن قبل تا سال های اخیر بود، تابلوهایی که روی دیوار نصب شده بود، یک میز دیواری آرایشگاه با یک آینه و یک صندلی مخصوص آرایشگاه، قفسه بندی هایی که به دیوار نصب شده بود و در آن انبوهی از لوازم یک مغازه رنگ و لولا فروشی وجود داشت و چیزهای متنوع دیگری که شرح آنها به سختی برایم ممکن است.

باید ۷۲ سال در خاطرات کسی زندگی کرده باشید تا بتوانید همه چیزهایی را که آنجا در آن اتاق بیست و هفتم هتل بود تصور کنید.

همین طور که شمع را به اطرافم می‌چرخاندم چیزهای جدیدی برایم نمایان می‌شد. بعید می‌دانم من با کلمات بتوانم بفهمانم که اوضاع آنها چگونه بود و حتی اگر چنین نباشد، بعید می‌دانم شما بتوانید بفهمید که من قصد دارم چه چیزی را به شما بفهمانم.

زندگی مثل درک کردنِ اتاق بیست و هفتم هستی است. ما هیچ نمی‌دانیم که چه چیزهایی قرار است در زندگی‌مان رخ دهد و حتی نمی‌دانیم دیگران چه چیزهایی را از هستی تجربه کرده‌اند. در هر لحظه از زندگی خود، ما بر هستی شمعی می‌اندازیم تا درک خود را اندکی ارتقا دهیم. آنهایی که با واژه‌های بیشتری آشنا هستند انشای خود را از هستی کامل‌تر می‌نویسند و اگر کسی زبانی غیر از زبان مادری خود را بداند انگار شمع دومی را در اتاق ادراک خود روشن کرده است.

من در اتاق ادراک خود از هستی، حداقل ده شمع افروخته بودم و گمان می‌کردم که توانسته‌ام خانهٔ ذهنم را نورانی کنم.

ما در هر لحظه از حیات خود صورتی نو از افلاک را تجربه می‌کنیم و عجیب نیست که صورت‌های فلکی زندگی هر کسی، متفاوت با دیگری باشد. و وقتی صورت فلکی ششم را به پایان می‌رسانی و خوشهٔ گندم زندگی‌ات را از دست می‌دهی، درشکهٔ دو اسبهٔ زمان را می‌بینی که سراسیمه پیش‌تر از اسب‌هایش می‌تازد و در لایتناهی ابهام محو می‌شود.

فرهاد را از روی تخت بلند کردم و در آغوش گرفتم. حس کردم انگار کسی مرا در تلخ‌ترین لحظهٔ زندگی‌ام در آغوش گرفته است. من باید زودتر کاری می‌کردم. شاید لازم بود چیزهایی را به خود یادآوری کنم و بر کاغذپاره‌هایی یادداشت کنم. شاید لازم بود در زمان به عقب برگردم، درشکه‌ران را متوقف کنم، خوشهٔ گندم خود را پیدا کنم و دوباره همه چیز را از نو زندگی کنم. باید این طور می‌بود. بدون تردید.



## روغن معجزه آسا

کربلایی لطف‌الله متاعی شبیه پنبه می‌فروخت به رنگ‌های متفاوت و دور و بر حجره‌اش چند ردیف قفسه‌بندی‌های ظریفی نصب شده بود که در آنها قوطی‌های کوچکی به رنگ‌های مختلف از جنس برگ خشک شده و اکثراً قهوه‌ای سوخته جا داشت. روی هر کدام از آنها کلمه‌ای متفاوت نوشته شده بود. از درون یک قوطی استوانه‌ای فلزی با قاشقی چوبی روغنی شبیه خمیر مغز گردو برداشت، آن را در یک قوطی مقوایی به اندازه یک قالب صابون کوچک ریخت و به دستم داد. سپس افزود: «روزی سه بار از این روغن روی دستت بمال. حتماً زود رفع می‌شود.»

من و فرهاد همان جا قرار گذاشتیم که فعلاً هیچ چیزی به هیچ کسی در مورد اتاق بیست و هفتم هتل نگوییم تا در زمان مناسب آن مراسمی ترتیب دهیم، آنا و همه فرزندان و نوه‌ها را دعوت کنیم و راز اتاق را به آنها بگوییم تا شگفت‌زده شوند.

ما از پله‌هایی که آمده بودیم برگشتیم، از دریچه خارج شدیم، یخچال را به محل اصلی خود برگرداندیم و به لابی هتل رفتیم.

من مقداری کاغذپاره و خودکار و مداد برای فرهاد آوردم و از او خواستم که در

گوشه لابی بنشیند، وقایع را زیر نظر داشته باشد و آنها را یادداشت کند. به نظرم این مهم‌ترین کاری بود که او می‌توانست برای من انجام دهد.

لازم بود تماس‌هایی با بچه‌ها بگیرم و چیزهایی را به آنها بگویم. اول از همه از هومن پرسیدم که تحقیقات او به کجا رسیده است.

- می‌دانید بابا، من فکر می‌کنم بهتر است خودتان این شخص را ببینید. شاید بد نباشد خودتان با شماره‌اش تماس بگیرید.

- من او را می‌شناسم و قبلاً دیده‌ام؟

- فکر می‌کنم همین طور است. خودتان شماره این خانم را دارید. زنگ بزنید و او را به یک صبحانه دعوت کنید.

من تازه به خاطر آوردم که مهمان مورد نظر همان شخصی است که در خلال جلسه‌ای که با ولفگانگ داشتیم از لابی عبور کرده بود. او خانمی موقر، شیک‌پوش، امروزی و خردمند به نظر می‌رسید. ممکن است تعجب کنید که من چطور با یک بار دیدن این شخص، آن هم از دور، چنین برداشتی با این جزئیات دقیق را از وی درک کرده‌ام. خصلت من این است. وقتی به چیزی نگاه می‌کنم انگار یک تصویر از آن منظره را در ذهنم اسکن می‌کنم و بعد می‌توانم به داخل قفسه‌های ذهنم بروم، تصویر اسکن شده را بردارم و با دقت آن را بارها و بارها مرور کنم. این عادت از وقتی برایم ایجاد شد که در مغازه رنگ و لولا فروشی آقا صفا شروع به کار کردم. لازم بود یک اسکن کلی از همه قفسه‌های مغازه داشته باشم و بدانم که هر چیزی در کجا قرار دارد. حتی یک میخ یا پیچ و مهره کوچک نباید از خاطرم در می‌رفت.

هومن که متوجه سکوت سنگین و ممتد من شده بود گفت: «بابا هنوز صدای مرا دارید؟»

- بله پسرم. حتماً همین کار را می‌کنم. با آن خانم تماس می‌گیرم و او را به صبحانه دعوت می‌کنم.

از هومن خداحافظی کردم. به شماره‌ای که داشتم زنگ زدم و از آن خانم دعوت کردم که برای صرف صبحانه به سالن غذاخوری هتل بیاید. پس از آن تماسی

با اشکان گرفتم تا او را هم در جریان اتفاقات رخ داده شده قرار دهم. البته هنوز تصمیم نداشتم که همه چیز را به بچه‌ها بگویم.

- اشکان جان حتماً می‌دانی که اتفاقاتی رخ داده و من در حال یادآور شدن خاطرات گذشته هستم. همان چیزهایی که خیلی وقت‌ها جسته گریخته برایتان تعریف کرده بودم.

- بله بابا. باید خیلی جالب باشد. اگر یادتان باشد من بارها به شما گفته بودم که باید این خاطرات را در جایی ثبت کنید. برای خیلی از آدم‌ها آموزنده خواهد بود. من قبلاً هم چیزهایی در مورد مؤسسه ریکورداتسیو شنیده بودم. جست‌وجویی در اینترنت انجام دادم و متوجه شدم شرکت معتبر و بسیار قابل اعتمادی است. افراد زیادی در مورد آن بازخورد داده بودند. بعضی‌ها گفته بودند که نتیجه کار مشترک آنها با این مؤسسه منجر به چاپ یک کتاب شده است و بعضی دیگر گفته بودند که آشنایی آنها با ریکورداتسیو حس تولدی دوباره را برایشان داشته.

- من هم هر لحظه اعتماد بیشتر می‌شود. به نظرم لازم بود که این اتفاق رخ دهد. به زودی یک مراسم بزرگ ترتیب می‌دهیم و من و مامان و شما بچه‌ها و همه نوه‌ها این اتفاق را جشن می‌گیریم.

- ایده خیلی خوبی است. هر کاری از دستم بربیاید انجام خواهم داد. به من بگویید برای مراسم چه کار باید بکنم.

- حتماً. فعلاً ادیوس<sup>۱</sup>.

- اوغوا<sup>۲</sup>.

قبل از آنکه بتوانم تماس بعدی را با سیروس بگیرم خانمی که با او قرار صبحانه داشتم از راه رسید. فرهاد در جایی قرار گرفته بود که کاملاً صحبت‌های ما را می‌شنید و من از این بابت خیالم جمع بود که او همه مطالب را یادداشت خواهد کرد.

همین که او را دیدم حسی شبیه احترام توأم با صمیمیت وجودم را فراگرفت.

1. adiós

2. au revoir

بی‌اختیار از جایم بلند شدم. دست چپش را به سویم دراز کرد و من هم دست چپم را به طرفش بردم. دست هم را به گرمی فشردیم. اگر او راست‌دست می‌بود، این اتفاق تنها در صورتی می‌توانست معنا داشته باشد که ما در حال بازسازی آینه‌ای خاطره‌ای کهنه باشیم. مثلاً فرض کنید شما ۶۸ سال قبل با بانویی محترم، موقر، شیک‌پوش، خردمند، مهربان و صمیمی صبحانه‌ای خورده باشید و اکنون جلوی آینه ایستاده‌اید و در حال تماشای خود هستید که مانند کودکی چهار ساله به احترام آن بانو از جا برخاسته‌اید و دست او را به گرمی می‌فشارید. طبیعتاً تصویر شما در آینه، دست چپش را در دست چپ آن بانو قرار داده است و درحالی‌که سر از پا نمی‌شناسد چشم‌هایش بارانی شده است.

- من... خب... گمان می‌کنم بدانید... من هادی هستم.  
- بله. مطمئناً می‌شناسم. من ویرگو هستم. باید تصویر مرا در جایی روی یک کارت ویزیت یا در صفحه اول کتابی که از تاریخی دویست ساله سخن می‌گوید دیده باشی.

از شدت شعف زبانم بند آمده بود. مگر می‌شود؟ من تاریخی مشترک با بانویی داشتم که خودش به ملاقاتم آمده بود تا دسترنج هفتاد ساله مرا نظاره کند.

از او دعوت کردم که سر میز بنشیند. او تمام آداب یک ملاقات مجلل را به خوبی می‌دانست. به آرامی سخن می‌گفت، روی کلماتش تکیه می‌کرد، از واژه‌هایی عمیق استفاده می‌کرد، در هنگام صحبت کردن انگشت‌های کشیده‌اش را در هم گره می‌کرد و وقتی من با او حرف می‌زدم چشم‌هایش در دهانم واژه می‌جست. مثل شاگردی که می‌خواهد معلمش را مشتاق به ادامه تدریس کند.

از پیشخدمت هتل خواسته بودم که پذیرایی فاخری را فراهم کند. نوعی املت فرانسوی همراه با دسر پرتغالی فرانگولو<sup>۳</sup> در کنار یک لیوان سوکو دلارانجا<sup>۴</sup> که ما به آن می‌گوییم آب پرتقال.

بانو ویرگو دستمال سفره‌اش را روی دامنش پهن کرد، چاقو را برداشت، مقدار کمی املت روی برشی کوچک از نان تُست گذاشت و درحالی‌که آن را در دهانش

3. frangollo

4. suco de laranja

می گذاشت لبخندی به من زد.

ما حدود دو ساعت با هم حرف زدیم ولی من واقعاً هیچ چیزی از صحبت هایمان را به خاطر ندارم؛ بیشتر به خاطر آنکه محو رفتار او شده بودم. به او گفتم دلخوشی ام به این است که فرهاد حرف ها را می نویسد تا ما آنها را برای مؤسسه ریکورداتسیو ارسال کنیم.

- همیشه این طور نیست هادی جان. بعضی وقت ها افرادی هستند که نیستند؛ یعنی هیچ کسی آنها را نمی بیند. ممکن است فرهاد فقط تصور تو از نوجوانی ات باشد. نمی دانم تا به حال چنین حسی داشته ای یا نه.

- بله. ماجرای آن مفصل است.

- دوست دارم بدانم؛ با تمام جزئیاتش. همان طور که همه چیز را دقیق می بینی. من خیلی چیزها را نمی دانم.

اینکه او می گفت خیلی چیزها را نمی داند به این معنی بود که خیلی چیزها را هم می داند؛ وگرنه می توانست بگوید من هیچ چیزی از زندگی تو نمی دانم. اما ظاهراً مسئله این طور نبود.

بانو ویرگو ادامه داد: «خیلی مشتاقم که یکی از خاطرات مهم زندگی ات را برایم تعریف کنی. مثلاً یکی از دفعاتی که خیلی سختی کشیده ای.»

- بیماری ام که باعث شد ۱۷ روز در بیمارستان بستری باشم یکی از سخت ترین وقایع زندگی ام بوده است. مطمئناً همسرم آنا هم حرفم را تأیید می کند. او خیلی در آن روزها نگرانم بود. ما در آن زمان هنوز با هم ازدواج نکرده بودیم.

- من سراپا گوشم.

به قدری او را صمیمی یافته بودم که دوست داشتم هرچه در زندگی به سرم آمده بود و هرچه سختی کشیده بودم را برایش تعریف کنم. از این رو گفتم: «باید ماجرا را به طور کامل از اول برایتان تعریف کنم. اواخر دهه ۴۰ شمسی به عنوان کارمند ریسپشن هتل ورسای<sup>۵</sup> تهران واقع در خیابان پهلوی به کار گماشته شده بودم.

5. Versailles Hotel

در آن زمان آن هتل یکی از هتل‌های نسبتاً لوکس و درجه یک تهران به شمار می‌آمد. هنوز نه هتل اینترکنتیننتال<sup>۶</sup> تأسیس شده بود، نه هتل هیلتون<sup>۷</sup> و نه هتل شرایتون<sup>۸</sup>. فقط در خیابان پارک هتلی مجلل و پنج ستاره وجود داشت به نام هتل پارک<sup>۹</sup>.

نمی‌دانم در تابستان سال چهل و شش شمسی بود یا سال چهل و هفت که به علت جنگ ظفار در عمان ارتش رویال انگلیس که به کمک ارتش شاهنشاهی ایران از انگلیس به کشور وارد شده بود افسران‌شان را در هتل ورسای اسکان داده بودند. من و خیلی از جوانان هم سن و سال من آن زمان‌ها چیزی از اوضاع سر در نمی‌آوردیم ولی بعدها در جریان انقلاب سال ۵۷ همه از خیلی چیزها سر درآوردند. یکی از آن چیزها همین جنگ ظفار بود.

افسران، صاحب‌منصبان و درجه‌داران ارتش و نیروی هوایی رویال<sup>۱۰</sup> انگلستان که ما به اختصار آنها را RAF می‌شناختیم و آنها را این‌گونه خطاب می‌کردیم مدام در لابی، بار و لب استخر هتل، پلاس بودند و مشغول می‌خوارگی. بعضی اوقات هم که شیف‌ت آنها عوض می‌شد هتل را ترک می‌گفتند و دسته‌ای تازه نفس جای آنها را می‌گرفتند.

آنها گاهی خسته به نظر می‌آمدند و گاهی سرحال و تازه نفس. وقتی سرحال بودند گویی یونیفورم آنها نیز درخشش جذابی داشت با امتزاج رنگ‌های قهوه‌ای و خاکی؛ با نوارهای قرمز، آبی و سفید.»

برای آنکه نفسی تازه کنم یک جرعه آب پرتقال نوشیدم و گفتم: «شما را خسته می‌کنم.»

- اصلاً این طور نیست هادی جان. من دوست دارم همه چیز را با جزئیات بدانم. سال‌ها قبل باید اینها را از تو می‌پرسیدم.

از این حرف او تعجب کردم. پس او سال‌هاست که رد مرا می‌زند. نکند او

6. InterContinental Hotel

7. Hilton Hotel

8. Sheraton Hotel

9. Park Hotel

10. Royal Air Force

هم با مؤسسهٔ ریکورداتسیو ارتباط داشته باشد؟ چرا باید این خاطرات برای او مهم باشد؟

وقتی شما سنین نوجوانی و جوانی را پشت سر می‌گذارید دوست دارید هر روز که به خانه می‌روید اتفاقات روز را برای بقیه تعریف کنید. مثلاً بچه مدرسه‌ای‌ها کوچک‌ترین اتفاقات مربوط به کلاس، معلم و هم‌شاگردی‌ها را با آب و تاب برای اعضای خانواده تعریف می‌کنند. البته من حدس می‌زنم که باید این طور باشد چون از دوستانم شنیده بودم یا این رفتار را در دیگران دیده بودم. برای من که یتیم بودم این امکان وجود نداشت چون کسی در خانه نگران من نبود و اصولاً کسی در خانه نبود که مرا ببیند؛ یا حتی بشنود.

حس می‌کردم کودکی مدرسه‌ای شده‌ام که دوست دارد خاطرات روزانه‌اش را برای اهالی خانه‌اش تعریف کند. خانهٔ بدون اهالی مثل سفرهٔ بدون نان است. من هر دو را تجربه کرده‌ام. سخت است؛ خیلی سخت. تلخ است؛ خیلی تلخ.

بانو ویرگو مرا تشویق کرد که صحبت‌هایم را ادامه دهم. چقدر خوب است که آدم کسی را داشته باشد که گوش باشد برای واژه‌هایش، کتاب باشد برای قاموس لغات زندگی‌اش، آب باشد برای غنچهٔ نشکفتهٔ دلش و چشم باشد برای دیدن اشک‌هایش. من هیچ‌کدام از این همه را نداشتم؛ درست مثل واژه‌ای بی‌گوش، قاموس لغتی بی‌کتاب، غنچه‌ای بی‌آب، اشکی بی‌چشم، سفره‌ای بی‌نان و خانه‌ای بی‌اهالی.

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم: «صبح‌های هفته هر روز پرسنل کافه‌تريا برای افسران صبحانهٔ مجلل و مرتبی سرو می‌کردند. بعضی وقت‌ها افسران سفارش کلاب ساندویچ و آبجو می‌دادند یا مستقیماً به جای کافه‌تريا به بار هتل می‌رفتند. بعضی شب‌ها هم در رستوران واقع در طبقهٔ هفتم هتل که پشت‌بام محسوب می‌شد سرویس شام بود که احمد صدوقی آشپز هتل برایشان منوی مخصوص شامل غذاهای فرانسوی تهیه و سرو می‌کرد.

اغلب گارسون‌ها و بارمن‌ها مرد بودند و زن‌ها بیشتر در بخش خانه‌داری یا روم سرویس و اداری و حسابداری کار می‌کردند.

موسیو لئون<sup>۱۱</sup> پیانیست هتل بود که هر شب هنگام غروب از راه می‌رسید. آن زمان که من شانزده هفده سال بیشتر نداشتم لئون پیرمردی بود هفتاد ساله. لئون که زبان مادری‌اش روسی بود فارسی را به زحمت حرف می‌زد. فرانسه و تا حدودی آلمانی بلد بود ولی آلمانی‌اش از تعداد یک دوجین کلمه تجاوز نمی‌کرد.

من روسی می‌توانستم بنویسم و بخوانم ولی در تکلم با مشکل فراوان روبه‌رو بودم. آلمانی من هم در حد فرانسه لئون بود و بیشتر سعی می‌کردیم به زبان انگلیسی با هم صحبت کنیم و هر جا کم می‌آوردیم از فرانسه و روسی و فارسی و آلمانی کمک می‌گرفتیم.

جالب اینجا بود که با وجود این همه، وقتی صحبت لئون گل می‌انداخت ولکن معامله نبود. هر شامگاه، قبل از شروع شام این برنامه بر پا بود. بیشتر از اینکه بتوان او را پرحرف نامید بایستی گفت او مردی بود که حرف برای گفتن بسیار داشت و از هر دری سخن و پندی پدران داشت.

در میان سخنانش به‌کرات حرفش را قطع می‌کرد و قطعه‌ای زیبا و دلکش از موسیقی کلاسیک می‌نواخت. او در واقع با داستان‌های رمانتیک از دوران جوانی‌اش مرا به اروپا، به پاریس و به‌خصوص به اروپای شرقی سال‌های ۳۰ میلادی و قبل از آلمان نازی می‌برد.

او که کلیمی بود از جنگ، از نازی‌ها و از زندگی قبل از جنگ جهانی سخن‌های بسیار داشت. در داستان‌سرایی ید طولایی داشت و من جوان و بی‌تجربه هم تشنه شنیدن و یادگیری بودم؛ مخصوصاً اینکه استعداد عجیبی در تخیل و تجسم داشتم.»

پیشخدمت هتل به سمت میز من و بانو ویرگو آمد و درحالی‌که ظرف‌های روی میز را جمع می‌کرد گفت: «چیز دیگری لازم دارید که برایتان بیاورم؟»  
- شاید یک قوری چای بد نباشد. همراه با دو فنجان چینی و دو قاشق چایخوری طلایی‌رنگ کوچک. قند و شکر هم فراموش نشود. قندها را در

11. Monsieur Léon



قندان فیروزه‌ای مینیاتوری بریزید.

- چشم. حتماً.

- خیلی ممنون.

به چهره بانو ویرگو نگاهی انداختم. لبخندی بر لبانش بود. علتش را جویا شدم.

- همیشه جزئیات برایت مهم بوده است هادی جان؛ همیشه. ادامه بده. در اروپای شرقی سال‌های ۳۰ بودیم.

انگشتانم را به نشانه تأیید حرفش در مورد جزئیات بالا بردم؛ درست شبیه حالتی که ایتالیایی‌ها برای تأیید گفته‌های یک نفر انجام می‌دهند. سپس ادامه دادم: «بله. عرض می‌کردم. بعدها که فیلم جنگ‌های نازی‌ها را دیدم و یا زمانی که خودم سفرهای اروپایی‌ام را شروع کردم و خودم در اروپا و در غرب زندگی کردم، شباهت‌های زیادی بین واقعیات آن نواحی و تخیلات و تجسمات خودساخته‌ام، که بر اساس حرف‌های موسیو لئون درست کرده بودم، یافتم.

لئون از داستان‌های عشقی و لطیف خود در شهرهای اروپایی، پاریس و به‌خصوص شهرهای اروپای شرقی سال‌های ۳۰ برای من تعریف می‌کرد و من غرق رؤیا، جوانی به نام هادی را به جای لئون سالخورده می‌دیدم و در قالب آن دلدادۀ و سرگشته و مست در باری در پاریس یا در بیسترویی در ایستگاه ترن شهر پراگ و یا براتیسلاوا و یا برنو می‌یافتم.

با داستان‌های لئون و قدرت کلام او آن‌قدر تجسماتم قوی جان می‌گرفت که حتی صدای همهمه جوانان حاضر در ایستگاه ترن و صدای برخورد چرخ‌های لوکوموتیو و واگن‌های قطار روی ریل‌ها و نیز صدای سوت سوزن‌بان را خیلی زنده به‌گوش می‌شنیدم.

در آن دقایق که ما سر میز رستوران هتل ورسای نشسته بودیم، نه خبری از فاصله مکانی تهران تا برنو مطرح بود، نه فاصله زمانی چهل و چند ساله سال‌های ۳۰ و سال‌های ۷۰ میلادی را که ما در آن مقطع بودیم احساس می‌کردم.

اما جالب اینکه من بوی آبجوی پیلسنر و بوی قهوه، بوی تهیه غذاهای دریایی هنگام ظهر و یا دم غروب در رستوران‌های کنار ساحل به مشام می‌رسید.

توگویی انگار نه انگار که من در هتل ورسای خیابان پهلوی تهران در رستورانی واقع بر بام با لئون سالخورده پیاپیست در سال‌های ۶۰ نشسته‌ام و در آن واحد ایستگاه‌های ترن اروپای شرقی و رستوران‌ها و بیستروهای آن را در دهه ۳۰ سیر می‌کنم.

انگار در خواب بودم. فقط در آخر شب و هنگام نیمه شب که آنجا را ترک می‌گفتم به دنیای واقعی باز می‌گشتم. خسته ولی خوشحال از اینکه آن روز صبح پس از ده ساعت کار در پشت میز ریسپشن هتل و پانچ کردن ده ساعت کار و افزودن آن ساعات به کارت پانچ هفتگی و ماهانه خود، اکنون پنج ساعت دیگر نیز با وقت گذراندن در بام هتل و رستوران و وقت گذرانی با لئون پیاپیست به عنوان کارکرد آن روزم به کارتم افزوده بودم.

من آن زمان و در آن سال‌ها شدیداً به کارکردن و پول درآوردن نیاز داشتم تا اولاً بتوانم گذشته‌ام را که شدیداً درگیر بی‌پولی شده بودم جبران کنم و در ثانی بتوانم قدری از نظر قوای بدنی خود را تقویت کنم؛ برای جبران سال‌هایی که به سوءتغذیه دچار شده بودم.»

بانو ویرگو با ناراحتی پرسید: چرا سوءتغذیه؟ حتماً خیلی در آن دوران سختی کشیده بودی.

- خیلی. البته نه به اندازه سختی‌هایی که در بیمارستان کشیدم.

- نمی‌شد کمتر کار کنی؟

- مجبور بودم. باید برای رسیدن به اهداف ده‌گانه‌ام که در یک لیست نوشته بودم تلاش می‌کردم.

- احتمالاً ادامه تحصیل هم برایت مهم بوده است.

با هیجان گفتم: «در روی لیست ده فقره‌ای‌ام غیر از ادامه تحصیل و اخذ مدارک عالی تحصیلی، بهبود وضعیت اقتصادی‌ام را هم لحاظ کرده بودم و این دو فقره از اهداف اصلی من بود.»

- چقدر جالب. و بعد چه شد؟

از اینکه او تا این حد مشتاق شنیدن حرف‌هایم بود شگفت‌زده شده بودم. ادامه دادم: «چندین روز به همین منوال گذشت. من دو سه روز آخر هر هفته عصرها تا شب بایستی لئون را قبل از اجرای پیانو همراهی می‌کردم و او که کم‌کم از بطری شراب خورد و می‌نوشید سرش گرم می‌شد و پرحرفی می‌کرد. من هم مشکلی با آن روند نداشتم. من فقط بایستی حساب مصرف غذا و مشروبات مهمانان را نگه می‌داشتم، بیجک غذا را پس از هر میز امضا می‌گرفتم و جهت منظور کردن در حساب هر مهمان به حسابش می‌گذاشتم.

سرانجام دوره اقامت نظامیان بریتانیایی به سر آمد و روز عزیمت فرارسید. هتل خلوت شد و رستوران و بار و کنار استخر به حالت عادی خود بازگشت. آقای صدوقی برای تشکر از پرسنل بخش تغذیه و اشره و بار و آشپزخانه به سفارش آقای شیوا مدیر هتل در منوی آن روز برای کارکنان نوشت: غذای روز، بیف استروگانف.

تقریباً هیچ کدام از ما نمی‌دانستیم احمد صدوقی از چه غذایی صحبت می‌کند. همه دور شف آشپز هتل حلقه زدیم و پرس و جو کردیم. احمد هم مطالبی را اشاره کرد ولی باز هم کسی دقیقاً چیزی دستگیرش نشد. سرانجام گفت: «خورشت قیمه پر از گوشتی را تصور کنید که در آن به وفور خامه اضافه کنند و سیب زمینی‌هایش به صورت خلال‌های بسیار ریزی باشد.»

ضمن تجسم آن غذای لذیذ با خودم فکر کردم بسیار خوشمزه و خوردنی از آب در خواهد آمد ولی شاید نسخه جالبی با حالت مزاجی من و دل و روده و معده ضعیف من نباشد. شاید بهتر باشد من از خوردن آن صرف‌نظر کنم و اصلاً مرخصی بگیرم و بروم خانه.

تابستان بود و هوا به شدت گرم با آفتابی سوزان. به علاوه من که بیش از دو هفته بود حمام درست حسابی نکرده بودم بایستی می‌رفتم. لباس زیرهای چرک در ساکم تلنبار شده بود. در مدت این دو هفته مدام روزی یکی دو بار آنها را گربه‌شوی کرده بودم. بایستی حتماً به خانه باز می‌گشتم و به حمام عمومی

کوچه میرزا محمود وزیر می‌رفتم و از نامادری‌ام عزت‌السادات می‌خواستم تا لباس‌هایم را برایم بشوید.»

پیشخدمت با سینی چای از راه رسید. جلوی هر یک از ما یک فنجان چینی همراه با یک قاشق چایخوری طلایی‌رنگ گذاشت. قندان فیروزه‌ای مینیاتوری را هم وسط میز قرار داد و گفت: «امر دیگری اگر باشد.»

- خیلی ممنون. بسیار عالی.

قوری را برداشتم و در فنجان‌ها چای ریختم. درحالی‌که با اشاره دست تعارف می‌کردم حرفم را ادامه دادم. شاید عجیب باشد ولی خودم هم اشتیاق زیادی برای شنیدن حرف‌های خودم داشتم. نگاهی به فرهاد که دورتر از ما نشسته بود انداختم تا مطمئن شوم که در حال نوشتن گفته‌های ماست و گفتم: «در حقیقت مشکل اصلی از جایی شروع شد که من بالاخره تصمیم گرفتم برای صرف نهار با همه بچه‌ها در هتل بمانم.

سر میز کافه‌تریای کارمندی ده پانزده نفری دختر و پسر جمع بودیم. نهار خیلی شیک سرو شد. دسر هم موس شکلات بود با تمشک و سپس چای و قهوه.

حوالی ساعت دو بعدازظهر با همه خداحافظی کردم، بعد ساکم را برداشتم و از در هتل زدم بیرون. دو هفته‌ای بود رنگ خیابان و اتوبوس‌ها و تاکسی‌های تهران را ندیده بودم.

خیابان پهلوی ناگهان به چشمم غریبه آمد. خیلی احساس خستگی می‌کردم. اتوبوس از راه رسید. سوار شدم و به طرف جنوب به راه خود ادامه دادم. در صندلی اتوبوس حالت عادی همیشگی را نداشتم. سر چهارراه پهلوی پیاده شدم. اتوبوس بعدی به طرف شرق تهران و میدان فوزیه را سوار شدم و بعد اتوبوسی به جنوب تا سر چشمه.

به کوچه میرزا محمود وزیر و سپس تا زیر دالان رسیدم. در قدیمی خانه را زدم. خواهر کوچکم ناهید در را گشود و از دیدن من خیلی خوشحال فریاد زد: «داداش جان کجا بودی این همه وقت؟»

وارد شدم. کف پاهايم می‌سوخت. انگشت هر دو پاي‌م تاول زده بود. با آبی

ملایم خوب صابون مالی کردمشان و سپس با پارچه لطیف و نظیفی خشکشان کردم. قدری التیام یافت. به اتاق رفتم. قدری استراحت کردم.

طرف‌های عصر رفتم حمام عمومی میرزامحمود وزیر. پس از استحمام قدری بیشتر آرامش گرفتم. به خانه بازگشتم. لباس چرک‌هایم را از ساک بیرون کشیدم و از عزت‌السادات خواستم آنها را برایم بشوید.

حاضر شدم. با لباسی تمیز، کت و شلوار و کراوات از خانه بیرون زدم. هوا گرم بود و کراوات داشت مرا خفه می‌کرد.

به سر چشمه رسیدم. اتوبوس خط ۱۷ را گرفتم و به طرف شمال خیابان گرگان و میدان ثریا حرکت کردم. اتوبوس به ایستگاه روشنایی نزدیک می‌شد ولی من کم‌کم رmqم را از دست می‌دادم.»

به چشم‌های بانو ویرگو نگاه کردم. احساس کردم صحبت‌هایم او را ناراحت کرده. نفس‌هایش به شماره افتاده بود. انگار او هم حس بی‌رمق بودن پیدا کرده بود. من این حس را یک بار زمانی دیده بودم که دخترم آزیتا در سن دو سالگی دچار یک آنفولانزای شدید شده بود و آنا که تا صبح بر سر تخت او بیدار بود انگار بیماری را همزمان با او تجربه می‌کرد. گمان می‌کنم پیوند بین مادر و فرزند هیچ‌وقت گسسته نمی‌شود و غم هر یک، دیگری را نیز اندوهمند خواهد کرد.

- اگر صحبت‌هایم شما را ناراحت کرده می‌توانم همین جا متوقف شوم.  
- اوه. نه. من خودم از تو خواستم که ماجرا را بگویی. در آن زمان ما همگی خیلی نگران بودیم ولی دستان کوتاه بود.  
- منظورتان از "ما" چیست؟

- در حقیقت همه چیز به صورت فلکی ششم و اتاق بیست و هفتم مربوط می‌شود. ما بخشی از یک مجموعه دوازده‌گانه هستیم. ماجرای آن طولانی است. در مراسمی که ترتیب خواهید داد به طور مفصل توضیح می‌دهیم. امیدوارم همه با هم بتوانیم در آن مراسم حضور داشته باشیم. بقیه ماجرا را بگو هادی جان. گرچه مرا ناراحت می‌کند ولی لازم است بدانم.

با اینکه دوست نداشتم او را ناراحت کنم به ادامه ماجرا پرداختم: «از اتوبوس پیاده شدم و به سوی کوچه رفیعی به راه افتادم. وقتی به خانه آبجی فاطمه رسیدم احساس مسمومیت می‌کردم. از پسر خواهرم مرتضی که همسن خودم بود خواستم مرا تا مطب دکتر اولیایی که یکی دو کوچه آن طرف‌تر بود همراهی کند.

دکتر پس از معاینه نسخه‌ای نوشت و آمپول تزریقی برایم تجویز کرد. پای پیاده تا داروخانه گلستان سر ایستگاه روشنایی با مرتضی رفتیم. احساس می‌کردم از قدرتم کم‌کم کاسته می‌شود.

نسخه را پیچیدیم. از داروخانه گلستان خارج شدیم. وقتی خواستیم از عرض خیابان بگذریم احساس کردم نمی‌توانم روی پایم بند شوم.

پیراهن سفید و شلوار قهوه‌ای تیره‌رنگی تنم بود؛ بدون کت و کراوات و با کفش‌های چرمی تازه واکس خورده. اتوبوس واحد در ایستگاه مسافرانی را پیاده و یکی دو مسافر را سوار کرد و سپس شروع به حرکت کرد. در همین اثنا از شدت ضعف در پاهایم ابتدا به زمین نشسته و دقایقی بعد دراز به دراز روی آسفالت گرم خیابان ولو شدم.

احساس کردم پیراهن تمیز و نازنینم که تازه اتو شده بود روی خاک زمین کشیده شد. در آن لحظه حس کردم تکه‌های کاغذپاره مخلوط با کاه، که معلوم نبود از کاهگل دیوارهای خشتی کاهگلی روی زمین افتاده یا از کاه و یونجه‌ای است که خران باربر و اسبان درشکه روی آسفالت خیابان به جا گذاشته‌اند، با حرکت اتوبوس مثل خس و خاشاک و گرد و غبار در هوا بلند شده و روی سر و صورتم می‌نشیند. احساس بدی داشتم؛ احساس عجز، احساس درماندگی.

لحظاتی بعد مرتضی مرا از زمین بلند کرد. زیر بغلم را گرفت و آهسته آهسته و کشان کشان با او تا خانه بازگشتیم.

تا چند روز بدون انرژی روی زمین افتاده بودم و مدام بین ایوان و تنها مستراح حیاط خانه در رفت و آمد بودم. انگار آب بدنم رو به خشک شدن می‌رفت و ضعف تمام بدنم را فراگرفته بود.

من نیاز به مراقبت‌های پزشکی داشتم. نیاز به اینکه کسی آمبولانس برایم خبر کند و مرا نزد طبیبی حاذق ببرد. دختر خواهرم مهری آفاق برایم سوپ رقیقی پخته و آورده بود. من حتی توانایی قاشق به دهان گذاشتن هم نداشتم و قادر به کنترل اعضای بدنم نبودم. قاشق سوپ به دهانم نرسیده، تمام محتویات قاشق روی لباسم می‌ریخت؛ گویی دچار نوعی فلج شده بودم.

من که دراز به دراز روی زمین پهن شده بودم، مهری را که در بالای سرم نشسته بود به شکلی عجیب می‌دیدم. از بس به جای تزریق سرم سون‌آپ نوشیده بودم و از بس دست و بالم را با صابون گلنار شسته بودم دیگر حالم از این دو رایحه به هم می‌خورد.

در همان حالت بیهوشی شنیدم آبجی فاطمه عازم مشهد است. احساس کردم پشتم خالی‌تر می‌شود و امیدم ناامیدتر. غم‌انگیز آنکه خواهرم هم که من به او پناه آورده بودم تا برایم مادری کند مرا تنها رها کرده بود.»

وقتی با بانو ویرگو حرف می‌زدم سرم را پایین انداخته بودم و به قاشق چایخوری طلایی‌رنگ کنار فنجانم خیره شده بودم اما حس کردم قطره‌ای اشک از گوشه چشمش سر خورد و روی گونه‌اش لغزید. من با خاطراتم او را رنجانده بودم. نمی‌دانم چرا این کار را کرده بودم و نمی‌دانم چگونه ممکن است کسی با شنیدن خاطرات شخصی دیگر رنجانده شود. مسلماً تنها کسی که می‌توانست بفهمد من در آن لحظات بیماری و دیده نشدن چقدر سختی کشیده بودم خودم بودم. برایم عجیب بود که او تا این حد تحت تأثیر رنج کشیدن من قرار گرفته بود. آیا در آن دوران کسی وجود داشت که تلخی رنج مرا چشیده باشد؟ آیا اصولاً من برای کسی مهم بودم در آن زمان؟ به یاد حق‌هق فرهاد روی بالش بزرگ سفید اتاق بیست و هفتم و لحظه‌ای که او را در آغوش گرفته بودم افتادم. ظاهراً این امکان‌پذیر بود که کسی از غصه دیگری اندوهگین شود؛ گیرم آن دیگری خود او باشد.

بانو ویرگو انگشتان کشیده‌اش را روی صورتش گذاشت و به طرف گوشش حرکت داد. انگار دوست نداشت من اشک‌هایش را ببینم. بعد درحالی‌که صدایش می‌لرزید گفت: «می‌دانم که با تکرار این خاطرات غمگین می‌شوی

ولی چه می‌شود کرد؟ ما باید سال‌ها قبل هم را می‌یافتیم و هم‌دردی می‌کردیم. باز هم برایم بگو. بعد چه شد؟»

با انگشت اشاره‌ام اشکم را پنهان کردم و گفتم: «یک شبانه‌روز دیگر هم گذشت. محمدحسن به دیدار من آمده بود و از اینکه مرا در آن وضعیت رقت‌بار می‌دید متعجب شده بود.

طرف‌های غروب در خانه چارطاق باز شد و داداش عباس سراسیمه وارد شد. هیکل رنجور مرا که به شدت و به سرعت در این چند روز اخیر نحیف‌تر و سبک‌تر شده بود بغل زد و از ایوان خانه به هشتی و سپس بیرون کوچه برد و از امتداد کوچه رفیعی یک‌تنه، تا سر کوچه دشتگرد رساند.

از آنجا یک تاکسی منتظر ما بود. در تاکسی را با عجله باز کرد و مرا آرام همچون گوسفندی قربانی، بدون حرکت و بی‌جان، روی صندلی عقب تاکسی انداخت و به شوفر تاکسی گفت: «شفا یحییان.»

در آن زمان که شیوع وبای التور بود دولت و وزارت بهداشتی، آن بیمارستان را به بیماران وبایی اختصاص داده بودند.

هوا خیلی گرم بود؛ چله تابستان. فاصله کوچه‌های رفیعی و دشتگرد تا بیمارستان، واقع در سهره‌راه ژاله، با تاکسی بیشتر از پانزده دقیقه نبود. آن روز و آن ساعت، ترافیک زیادی هم در خیابان‌های آن منطقه نبود ولی زمان برای من خیلی کند می‌گذشت.

در راه احساس می‌کردم آخرین لحظات عمر من است و من دارم جان می‌کنم. با خودم می‌اندیشیدم پس این‌گونه است جان دادن؟ این‌گونه است مردن؟

خوشحال بودم که در این لحظه برادرم در کنارم است. برادرم که مادرمان عذرا اصرار داشت آقا داداش خطابش کنم. یاد عذرا افتادم، یاد آقا داداش، یاد آقا جان. پس همین بود زندگی؟»

همین که نام عذرا را گفتم احساس کردم می‌لرزد. در حقیقت این بانو ویرگو بود که از شدت گریه می‌لرزید و باعث تکان خوردن میز شده بود. ناگهان کنترلش را از دست داد و بلند بلند گریه سر داد. هق‌هق گریه‌هایش به گوش



پیشخدمت رسید. سراسیمه نزد ما آمد که ببیند چه شده است. من با اشاره‌ای به او فهماندم که برود. فرهاد که نظاره‌گر ما بود نیز اشک می‌ریخت.

چرا من زودتر متوجه این موضوع نشده بودم که عذرا خوشه‌گندم زندگی‌ام بود، که او بانوی موقرِ تلقی من از هستی بود، که درشکه دو اسبه زمان ظالمانه او را از من ربوده بود، که او تنها کسی بود که مرا دیده بود و شنیده بود، و هزاران که دیگر که هیچ وقت فرصت نکرده بودم در زندگی‌ام با کسی در میان بگذارم. او تمام راز هستی من بود.

عذرا از پشت میز بلند شد. بیشتر به چهره‌اش دقت کردم. من این تصویر را در چهار سالگی‌ام دیده بودم، در قاب عکسی که به دیوار اتاق بیست و هفتم نصب شده بود دیده بودم، در ابتدای کتاب تاریخی که بر کاغذپاره‌ها نوشته شده بود دیده بودم و بارها و بارها در رؤیاهای کودکی‌ام دیده بودم. چقدر خوب بود که همه این چیزها به یکباره به من یادآوری شده بود. چقدر خوب بود که من می‌توانستم این قدر شفاف، خاطراتم را دوباره زندگی کنم.

- ناراحتت کردم هادی جان. بقیه ماجرا را بگو. ”ما“ هنوز مأموریت خود را به پایان نرسانده‌ایم. مطمئن باش اتفاقات خوبی در راه است. باید همه چیز را به من بگویی. ما باید سال‌ها قبل هم‌درد یکدیگر می‌شدیم.

مجبور بودم ماجرا را ادامه دهم چرا که اکنون می‌فهمیدم چرا باید این خاطرات برای کسی مهم باشد. با بغضی در گلو گفتم: «در همین کابوس و افکار بسته و گریخته غوطه‌ور بودم که احساس کردم نسیم خنکی از پنجره تا کسی به داخل می‌وزد. محوطه‌ای بود که درختان تنومندی آن را احاطه کرده بودند. آن طرف‌تر روی تابلویی با خط قرمز نوشته شده بود اورژانس، و تابلویی دیگر شیر و خورشید سرخ، و جلوتر صلیب سرخ بین المللی. روی پرچم سفیدی با خطوط قرمز نوشته شده بود مراقبت‌های ویژه، ورود ممنوع، ویژه مبتلایان به وبای التور.

دو نفر پرستار مرد با روپوش سبز مرا با عجله از صندلی عقب تاکسی مانند لش بی‌جان گوسفندی بیرون کشیدند، روی یک تخت روان انداختند و خانم

پرستار جوانی با چهره‌ای خندان و دوست داشتنی بازوی مرا به طرف خود کشید. او که چیزی شبیه آمپول یا سرُم در دست داشت می‌خواست به من تزریق کند.

درحالی‌که داشتم به خواب می‌رفتم داداش عباس را می‌دیدم که حالتی دوگانه از گیجی داشت. نمی‌دانست قدم بعدی چیست و در حال سؤال کردن از تیم پرستارانی بود که دور ما حلقه زده بودند.

من در حال درک نشانه‌هایی از تسکین و آسودگی خاطر بعد از این دوره از سردرگمی و ناراحتی بودم. همزمان می‌دیدم که دکتری در حال اطمینان خاطر دادن به او بود که تا چند روز دیگر برادرش مرخص خواهد شد.

دو هفته گذشت. وقتی از خواب بیدار شدم با کمال تعجب دیدم روی تخت بیمارستان هستم. خیلی فکر کردم که شب قبل چه موقع خوابیده‌ام، کجا خوابم برده، در خانه هستم یا در هتل یا در خانه دوستی خوابم برده.

ولی هر چه بود احساس می‌کردم خستگی‌ام کاملاً رفع شده است. احساس کردم لباس بیمارستان به تن دارم ولی اصلاً یادم نبود کی آمده‌ام، چرا آمده‌ام و هیچ چیزی یادم نمی‌آمد.

احساس کردم نیاز مبرمی دارم که به دستشویی بروم ولی انگار به شکلی به تخت‌خواب بسته شده بودم. وقتی بیشتر تکان خوردم خانم جوانی که یونیفرم سفید پرستاری به تن داشت، درحالی‌که مدادی را از وسط گیسوانش بیرون می‌کشید یک روزنامه را که چهارتا کرده بود روی میز اتاق پرت کرد؛ به گمانم داشت جدول کلمات متقاطع روزنامه را برای سرگرمی و از روی بیکاری حل می‌کرد.

با مهربانی به طرف تخت من شتافت و جمله‌ای گفت که معنی آن این بود که اگر نیاز به دستشویی کردن داشته باشم او می‌تواند مرا کمک کند. قدری خجالت کشیدم و در تختم از این شانه به آن شانه شدم. او که دریافت شاید من جوانی خجالتی باشم گفت: «یک دقیقه به من فرصت بده تا برایت لگن بگذارم.»

وقتی بیشتر با سکوت من مواجه شد گفت: «اگر فکر می‌کنی حالت بهتر شده است می‌توانیم با هم به دستشویی برویم. من می‌توانم سرُم تو را برای حمل کنم.» او با گفتن این جمله سرُم مرا از سر چنگک رها کرده در دست گرفت و گفت: «آیا می‌توانی آرام از تخت پایین بیایی تا آرام با هم قدم بزنیم یا می‌خواهی با تخت برویم؟»

- آیا می‌توانم از تخت پایین بیایم؟

- چرا از من می‌پرسی؟ اگر احساس می‌کنی می‌توانی آرام از تخت بیا پایین. فقط مواظب سرُم باش.

تا نزدیکی آسانسورها رفتیم و او سرُم مرا از بالای درِ ورودی توالی که در کنار آسانسورها بود رد کرد و به همان وضع نگه داشت. سپس از من خواست وارد دستشویی بشوم.

وقتی به اتاق برگشتیم از او پرسیدم: «چه اتفاقی افتاده؟ چرا من در بیمارستان هستم؟ از چه زمانی من در اینجا هستم؟»

او به چارت پزشکی من که روی دیوار آویزان بود نظری انداخت و گفت: «هفته روز است که تو را به اینجا آورده‌اند. برادرت تو را آورده. بیش از دو هفته است که تو در کما هستی. بیهوش بودی، ولی امروز حالت خیلی بهتر شده و اگر بیدار بمانی ممکن است به زودی دکتر تو را آزاد کند.»

- یعنی چه بیدار بمانم؟

- یعنی اگر به هوش باشی و به هوش بمانی.

- آیا اینجا آشپزی هم می‌کنید؟

- تا چه آشی باشد.

- منظورم خورش قرمه‌سبزی است.

سپس از فراگیری زبان انگلیسی و دیگر السنه سخن به میان آمد. مسئولان بیمارستان ظاهراً از زمان بستری شدن من چندین بار به خانهٔ آبجی فاطمه سر زده بودند و با همه و به خصوص خواهرزاده‌ام طاهره و دوست صمیمی‌اش آنا چندین بار صحبت کرده بودند. بعد از به هوش آمدنم مجدداً چندین بار سر زده و خبر رد و بدل کرده بودند.

در ابتدا مراجعه آنها به خانه صرفاً جهت ضد عفونی کردن خانه و اثاثیه بوده ولی بعد که دلواپسی آنها را متوجه شده بودند خبر سلامتی مرا به او داده بودند. طبیعی بود که آنها باور نکرده باشد و فکر کند که یا خبر سلامتی من دروغ است یا با بیمار دیگری اشتباه شده است. مسئولان بیمارستان برای آنکه درستی حرف خود را اثبات کنند و به آنها اطمینان خاطر کامل بدهند، به عنوان نشانی گفته بودند که هادی همان کسی است که با زبانهای خارجی مختلف آشنایی دارد.

چند روز بعد به قرنطینه انتقال یافتم و سپس راهی منزل شدم. پس از بازگشت به خانه تا مدت ها حالم از بوی صابون گلنار و طعم سون آپ به هم می خورد و از آن دو قلم جنس متنفر بودم.»

عذرا جایش را عوض کرد و در صندلی کنار من نشست. سپس گفت: «ما باید یک کار بزرگ انجام بدهیم. تو همکاری می کنی پسرم؟»  
- بله مادر. حتماً.

- خیلی خوب است. خیلی ممنون پسرم. سیروس کاملاً از برنامه خبر دارد. در حقیقت ایده اصلی توسط بچه ها برنامه ریزی شده بود. آنها به آنا گفتند و او موافقت کرد. مؤسسه یادآوری، فرهاد، اتاق بیست و هفتم، کاغذپاره ها و خیلی از جزئیات دیگر با همفکری آنا و بچه ها طرح ریزی شده. من مطمئنم که ”ما“ موفق می شویم. زندگی تو برای خیلی ها آموزنده خواهد بود. حیف است ثبت نشود.

بانو ویرگو، که دیگر او را مادر می نامیدم، از من خداحافظی کرد و از هتل خارج شد. به سراغ فرهاد رفتم و از او پرسیدم که آیا توانسته است مکالمات من و عذرا را ثبت کند یا نه. خوشبختانه فرهاد به خوبی وظیفه اش را به انجام رسانده بود. ظاهراً برنامه بسیار دقیق و مشخصی طرح ریزی شده بود و همه افراد به طور حرفه ای دوره دیده بودند تا وظیفه خود را به خوبی انجام دهند.

از فرهاد خواستم که همان جا در هتل بماند و با سیروس تماس گرفتم.

- سلام سیروس جان. خوب هستی؟

- سلام بابا. شما خوب هستید؟ بالاخره از موضوع مطلع شدید؟
- پس تو خبر داری که من خبر دارم!
- بله. هومن به من گفت که به شما پیشنهاد کرده با ویرگو تماس بگیرید و مادر بزرگ همین الان به من زنگ زد و کل ماجرا را تعریف کرد. خوشحالم که کارها خوب پیش می‌رود و ما توانستیم به این نقطه برسیم. البته هنوز در میانه راه هستیم. من یک آلبوم از عکس‌های قدیمی تهیه کرده‌ام و در حال جمع‌آوری توضیحاتی در مورد هر یک از شخصیت‌های قصه زندگی شما هستم. اگر قرار باشد که شما این ماجراها را کتاب کنید لازم است حکایت طوری نوشته شود که برای افرادی که شما را نمی‌شناسند هم قابل درک باشد.
- می‌دانی سیروس جان، سؤال اصلی برای من این است که چرا باید این خاطرات نوشته شود. برای بقیه چقدر می‌تواند اهمیت داشته باشد؟
- درحالی‌که منتظر بودم سیروس پاسخ من را از داخل گوشی بدهد متوجه شدم که او در حال وارد شدن به هتل است. خنده‌مان گرفته بود. ما نزدیک هم بودیم و بدون آنکه خبر داشته باشیم در حال مکالمه با موبایل بودیم.
- مگر شما اینجا بودید؟ من فکر کردم بعد از دیدار با مادر بزرگ از هتل خارج شده‌اید.
- نه. جایی نرفتم. من هم فکر نمی‌کردم تو اینجا باشی پسرم.
- من در پیاده‌رو بودم بابا. خوب شد که به داخل هتل آمدم و شما را دیدم.
- به سیروس پیشنهاد کردم که جایی نزدیک فرهاد بنشینیم. دوست داشتم همه وقایع ثبت شود. سیروس هم با پیشنهاد من موافق بود. وقتی در جای خود مستقر شدیم گفتم: «نگفتی چاپ شدن کتاب خاطرات من برای بقیه چه اهمیتی می‌تواند داشته باشد.»
- می‌دانی بابا، مردم راه زندگی را گم کرده‌اند. تکنولوژی باعث می‌شود که ما هر روز بیشتر در زندگی گم شویم. زندگی شما مثل یک آلبوم پر از تصاویرهای آموزنده است: کودکی، از دست دادن مادر، مبارزه برای زندگی بهتر، یادگیری زبان‌های خارجی، مسابقه برای پیدا کردن شغل بهتر، از دست دادن پدر، نبرد برای رسیدن به اهداف ده فقره‌ای در فهرستی که نوشته بودید، ازدواج، ساختن

زندگی برای ما، مهاجرت و صعود به قله در هر لحظه از زندگی.

- ولی همه اینها برای من و تو و بقیه افراد خانواده می‌تواند جالب باشد نه برای کسی که اصلاً شناختی از من ندارد.

- اشتباه نکنید بابا. شما یک آلبوم وزین از تجربه‌های شخصی خود ساخته‌اید که آن را با عکس‌هایی از خانواده، اقوام، همکاران و کارفرمایان پر کرده‌اید. شما تصاویری از مامان، بچه‌ها، نوه‌ها، مادر، پدر، ولفگانگ، موسیو لئون، آجی‌ها، آقا داداش، محمدحسن، خواهرزاده‌ها، برادرزاده‌ها و افراد دیگر را در این آلبوم گذاشته‌اید و در کنار هر تصویر خاطره‌ای را درج کرده‌اید. هر کسی می‌تواند عکس‌های آلبوم را بردارد و تصاویری دیگر را به جای آنها بگذارد ولی تجربه‌ها پابرجاست. آنچه مهم است این است که ما بتوانیم در بین کلمات، تصویر اصلی از یک زندگی درست بر پایه مبارزه برای بقا را پیدا کنیم. من فکر می‌کنم این از هر چیزی مهم‌تر است.

به حرف‌های سیروس فکر کردم. او درست می‌گفت. آلبوم زندگی هر کسی می‌تواند برای دیگری آموزنده باشد؛ مشروط بر آنکه عکس‌های خودش را در آن جا دهد. من هر لحظه بیشتر به این حقیقت نزدیک می‌شدم که لازم است همه چیز را به خود و بقیه یادآوری کنم.

سیروس از من خداحافظی کرد و هتل را ترک کرد. دوست نداشتم جزئیات برنامه‌ای را که طرح‌ریزی کرده بودند از او بپرسم. دانستن آنچه پیش خواهد آمد لذت شگفت‌آور بودن رویدادها را از ما می‌گیرد. انگار هدیه‌ای را بدون کاغذ کادو از کسی دریافت کنید؛ هنوز هدیه را نگرفته‌اید می‌دانید که چیست.

هستی هم هدیه‌هایش را در کاغذ کادو می‌پیچد: ما هیچ تصویری از فرزندگی که قرار است به دنیا بیاید نداریم و نه ماه برای دریافت هدیه لحظه‌شماری می‌کنیم.

اصولاً هر چیزی در هاله‌ای از ابهام و معما زیباتر می‌شود. چقدر خوب است که ما نمی‌دانیم در فصل بعدی کتاب زندگی‌مان چه رخ خواهد داد.

به سراغ فرهاد رفتم. او مثل یک دبیر حرفه‌ای در حال ثبت تک‌تک لحظات بود. من دیگر هیچ‌گونه نگرانی‌ای برای پر شدن کاغذپاره‌ها نداشتم. واقعاً این

شغل پاره وقت مؤسسه ریکورداتسیو خیلی لذت بخش بود.

- هادی خان من همه چیز را یادداشت کرده ام ولی هنوز به ماجرای اول فصل نرسیده ایم.

- منظورت کدام ماجراست؟

- ببینید... خب... ما در هر فصل از کتاب زندگی خود با حکایتی مواجه می شویم. گرچه همیشه اتفاقاتی رخ می دهند که غیر مترقبه و شگفت آور هستند ولی ظاهراً همیشه این گونه است که هستی پیش از رخ دادن یک ماجرا، نشانه ای از آن را برای ما رو می کند؛ درست مثل اینکه شما داستانی بنویسید و در ابتدای فصل به کربلایی لطف الله و روغن معجزه آسای او اشاره کنید. این باعث می شود که همه خوانندگان منتظر آن ماجرا باشند.

من که چیزی از حرف های فرهاد نفهمیده بودم گفتم: «خب اگر منظورت این است که من ماجرای سوختن دستم را برایت بگویم تا روی کاغذ پاره ها بیاوری، حاضرم آن را تعریف کنم.»

- شما می توانید چنین برداشتی داشته باشید. تعریف کنید تا من یادداشت بردارم.

تمام قوایم را جمع کردم تا وارد خاطره غم انگیز دیگری بشوم. هر کدام از این یادآوری ها می توانست دلم را جریحه دار کند ولی چاره ای نبود. من مدت ها قبل خیلی از آنها را در زمان بیکاری خود در جایی نوشته بودم؛ البته فقط برای آنکه خودم بخوانم.

چشم هایم را ریز کردم. انگار می خواستم به این وسیله، آرایشگاه استاد خلیل را در ذهنم مجسم کنم. سپس گفتم: «تابستان سال ۱۳۴۲ شمسی بود و من در شهر مشهد بودم. هر روز از ساعت ۱۲ ظهر الی ۲ بعد از ظهر وقت ناهار بود. خلیل آقا، استاد سلمانی، در این فاصله با دو چرخه اش جهت صرف ناهار به منزل بازمی گشت. در این دو ساعت من بایستی کف سالن را که با موزائیک فرش شده بود نظافت و سپس با پارافین صیقل می دادم. وقتی را نیز در این بین می توانستم به خوردن ناهار اختصاص دهم. اغلب صبح ها لقمه ای همراه خود می بردم برای ناهار.

سالن نسبتاً پر آمد و شدی بود. مشتری‌ها را اغلب زوار حرم حضرت رضا و برخی همسایگان که اکثراً از کسبه دور و اطراف حرم بودند تشکیل می‌دادند.

من در واقع شاگرد پادو مغازه بودم و کار اصلی من تهیه آب گرم با یک کتری قراضه روی یک چراغ فتیله‌ای فرسوده جهت تسهیل کار استاد خلیل بود که تراشیدن ریش و اصلاح سر مشتری‌ها را به عهده داشت. پس از رفتن هر مشتری نیز بایستی موهای قیچی شده را که دور و بر صندلی آرایشگاه به جا می‌ماند با جارو از روی موزائیک سالن تمیز می‌کردم.

گاهگاهی هم دست‌اندرکار رنده کردن یک قالب صابون نسبتاً بزرگ در ظرفی می‌شدم که به عنوان پودر صابون جهت ایجاد کف صابون ریش تراشی به کار می‌رفت.

اغلب وقتی استاد خلیل مشغول آرایش مو و یا تراشیدن ریش مشتری‌ها بود من کنار دست او می‌ایستادم و خیره می‌شدم به حرکت دست و چگونگی چرخش قیچی در دستان او و نهایتاً نتیجه کار او را ورنه انداز می‌کردم. در همین حال غرق افکار بچه‌گانه خود می‌شدم و تخیلاتم مرا به آینده دور و نزدیک می‌برد.

در آن حال در خیال خود سالنی را دایر می‌کردم، تجهیزات لازم را فراهم می‌کردم، پرسنل استخدام می‌کردم، شور و حالی به فضا می‌دادم و رونق بازار آرایشگاه خود را نظاره می‌کردم.

اغلب در همین حال و هوا بودم که ناگهان نعره استاد خلیل بر می‌آمد که بچه کجایی، بدو فلان چیز را بیاور و یا اینجا را جارو کن. و من از فراز ابرها به زمین سقوط می‌کردم و دوباره با واقعیت امر روبه‌رو می‌شدم.»

فرهاد صحبت‌م را قطع کرد و گفت: «شما در آن موقع ۱۱ سال داشتید. درست است؟»

- بله. دقیقاً. اکنون حدود ۶۰ سال از آن زمان می‌گذرد.

- چه مغازه دیگری در آن اطراف بود؟

درحالی‌که صورتم را می‌خاراندم گفتم: «سالن آرایشگاه در جایی نزدیک حرم



واقع شده بود و اطراف آن مغازه‌های گوناگون دایر بود. ما در طبقه همکف یک پاساژ بودیم. روبه‌روی ما یک قهوه‌خانه بزرگ و پر مشتری بود و جلوی مغازه ما پلکانی بود که به مغازه درندشت پارچه‌فروشی دهقان راه پیدا می‌کرد. در آن زمان در شهر مشهد، مغازه پارچه‌فروشی دهقان شهرت بسیاری داشت. در این پاساژ در بالای سر مغازه ما طبقه دومی وجود داشت که در آنجا حجره‌های مختلفی بود و نیز سالنی که در اختیار قهوه‌خانه بود و اغلب مشتری‌ها غذای خود را که از قهوه‌خانه می‌خریدند به طبقه فوقانی می‌بردند و آنجا به صرف غذا می‌پرداختند.»

- شما هم برای خوردن غذا به طبقه بالا می‌رفتید؟  
 - نه. من مجبور بودم مواظب مغازه باشم. البته یک بار در یکی از این روزهای گرم تابستان، در خلال ساعات ناهار پس از اینکه نظافت سالن را تمام کردم، در مغازه را قفل کردم و جلوی قهوه‌خانه روی نیمکتی نشستم تا قدری استراحت کنم. حتی جرأت نمی‌کردم تا طبقه فوقانی بروم. لحظاتی بعد در افکار خود غوطه‌ور بودم که ناگاه احساس کردم چیزی از طبقه بالا از بالای سرم به پائین افتاد. اگر قدری سرم پایین‌تر بود کله‌ام را شکافته بود ولی از آنجا که هنوز قسمتم نبود جان دهم سرم عقب‌تر از محل اصابت بود. جسمی براق به رنگ قرمز اناری پررنگ که نیمی از آن به فلزی نقره‌ای و براق می‌نمود نظرم را جلب کرد.  
 - آن جسم براق چه بود؟

لبخندی زدم و گفتم: «طولی نکشید که از رؤیا خارج شدم و دریافتم یک چاقوی ضامن‌دار است. لحظاتی صبر کردم و در انتظار کسی نشستم تا پایین بیاید و آن را بردارد، ولی خبری نشد.

شاید کسی که این چاقو را در جیب پشت شلوار خود گذاشته بود و درست در آن لحظه بر لبه طارمی طبقه دوم نشسته بوده و بدون اینکه متوجه شود چاقو از جیبش افتاده و سپس در همان اثنا از آن محل برخاسته و دور شده بدون اینکه متوجه شود.

چون کسی نیامد، تصمیم گرفتم چاقوی ضامن‌دار را بردارم. ابتدا با خودم گفتم

اگر صاحبش آمد آن را به او خواهم داد، ولی چون هیچ کسی نیامد من نیز احساس تصاحب کردم. در این وقت شروع کردم به جست و جوی کاربردی برای این وسیله نوظهور.»

- می‌خواستید با آن چه کار کنید؟

- چندین فکر به خاطر رسید ولی همه آنها را همانجا رد کردم. در نهایت به این نتیجه رسیدم که من عاشق پلوخورش قیمه بادنجان هستم و بهتر است وسائلش را تهیه کنم و با چراغی که در آرایشگاه داریم و این چاقو ترتیب درست کردنش را بدهم. فردای آن روز دو بادنجان خریدم و دوباره در ساعات ناهار با آن چاقو مشغول پوست کندن آنها شدم. هنوز نه برنجی در کار بود، نه روغنی، نه تابه‌ای، نه نمکی، نه فلفلی، نه چاشنی و نه هیچ کوفت و زهر مار دیگری.

- و بالاخره توانستید غذای دلخواه خود را بپزید؟

آهی کشیدم و گفتم: «اصل ماجرا همین بود. در همین افکار بودم و بسیار گرسنه. به پلوخورش قیمه بادنجان می‌اندیشیدم و در این حال رفتم تا فتیله چراغ فرسوده را بالا بکشم تا زودتر غذای خیالی‌ام آماده شود که ناگهان چراغ گر گرفت. تصور اینکه آتش به کف سالن سرایت کند و پارافین آتش بگیرد و سپس سالن به آتش کشیده شود و بعد به مغازه دهقان سرایت کند، وجدانم را بیدار کرد و گرسنگی‌ام از یاد رفت.

مکانی که من در آن لحظه در آن قرار داشتم ته مغازه بود. دری آن را از سالن مجزا می‌کرد. در اصلی سالن نیز قفل بود و کلید آن در جیبم بود. قبل از در اصلی نیز پرده‌ای حصیری آویز بود.

با خود فکر کردم که بایستی چراغ گرگرفته را از آن جا دور کنم و از سه یا چهار مانع بگذرم. به علاوه نباید چراغ روی کف پارافینی زمین می‌افتاد و با این همه وقتی به بیرون مغازه می‌رسیدم نمی‌توانستم آن را آنجا پرت کنم چون مغازه دهقان پر از پارچه‌های آتش‌زا بود.

وقت زیادی هم نداشتم. بایستی فوراً تصمیمی عاقلانه می‌گرفتم. نهایتاً به این نتیجه رسیدم که کلید قفل مغازه را از جیبم در آورم، چراغ گرگرفته را به دست گیرم، دوان دوان به طرف در بشتابم و پس از خروج از مغازه چراغ را به

خیابان اصلی برده آنجا رهایش کنم.

همین کار را کردم و همین عمل شاید کمتر از یک دقیقه طول کشید ولی همان کافی بود تا دست پسرکی یازده ساله دستخوش سوختگی جدی شود.

در این موقع همسایه‌ها کم‌کم متوجه وضع موجود شدند و به کمکم شتافتند. یکی می‌گفت او را با اتومبیل به بیمارستان برسانیم، دیگری پیشنهاد می‌کرد آمبولانس خبر کنیم، و من بیشتر مترصد این بودم که در مغازه را قفل کنم تا در غیاب من و تا بازگشت استاد خلیل کسی به مغازه دستبرد نزنند.

به هر حال در مغازه را قفل کردیم و مرا به بیمارستان رساندند. ساعتی بعد مرا به خانه نزد آبجی بتول و شوهرش احمد آقا که سرپرستان من بودند بردند.

از آن زمان تا یکی دو هفته هر روز کار ما شده بود رفتن به بیمارستان و بریدن تاول‌های دست من. وقتی دکترها ملاحظه کردند بهبودی حاصل نمی‌شود تشخیص دادند مرا به تهران اعزام کنند تا چنانچه ضروری باشد دستم را قطع کنند.

همان روزها شخصی در همسایگی ما توصیه کرده بود تا به حجره کربلایی لطف‌الله مراجعه کنیم و از او داروی مخصوص سوختگی درخواست کنیم؛ دارویی که ظاهراً معجزه می‌کرد. او همچنین اضافه کرده بود که این معجون دوی هر نوع سوختگی است؛ ولو وخیم باشد.»

فرهاد با هیجان گفت: «پس کم‌کم داریم به موضوع روغن معجزه‌آسا می‌رسیم. همین خیلی خوب است. اینکه آدم در جایی درباره معجزه‌آسا بودن یک روغن چیزی خوانده باشد باعث می‌شود خیالش راحت شود که ماجرا به قطع شدن دست منجر نمی‌شود. این نگرانی ما را برطرف می‌کند.»

بدون توجه به گفته فرهاد ادامه دادم: «ما که مستأصل شده بودیم و از همه جا ناامید، با خود گفتیم ضرری ندارد که این مداوا را نیز آزمایش کنیم. صبح فردا من و حمید، پسر آبجی بتول، پسران پسران به دور بست بالا خیابان رفتیم و حجره کربلایی را پیدا کردیم. در محوطه‌ای شبیه استخری خالی و بزرگ چند حجره در ردیفی کنار هم و همگی همچون یک سکو قرار گرفته بودند.

هر حجره شبیه ویتروینی بود که جلایش باز بود و مشتری یا ارباب رجوع نمی‌توانست داخل آن شود. وقتی در مقابل حجره می‌رسیدی فقط صاحب یا مسئول آن حجره را می‌دید که روی یک تکه پوست پشمالوی بره یا بز نشسته و به بیرون نگاه می‌کند. ظاهراً در ورودی این حجره‌ها در جایی پشت آنها بود.

کربلایی لطف‌الله متاعی شبیه پنبه می‌فروخت به رنگ‌های متفاوت و دور و بر حجره‌اش چند ردیف قفسه‌بندی‌های ظریفی نصب شده بود که در آنها قوطی‌های کوچکی به رنگ‌های مختلف از جنس برگ خشک شده و اکثراً قهوه‌ای سوخته جا داشت. روی هر کدام از آنها کلمه‌ای متفاوت نوشته شده بود. از درون یک قوطی استوانه‌ای فلزی با قاشقی چوبی روغنی شبیه خمیر مغز گردو برداشت، آن را در یک قوطی مقوایی به اندازه یک قالب صابون کوچک ریخت و به دستم داد. سپس افزود: «روزی سه بار از این روغن روی دستت بمال. حتماً زود رفع می‌شود.»

من که حاج و واج مانده بودم بی‌اختیار پرسیدم: «چه قدر شد؟»  
- برو سال بعد که آمدی می‌گویم.

به خانه باز گشتیم و طبق دستور کربلایی عمل کردیم. از طرفی تصمیم گرفته شده بود که مرا به تهران بفرستند ولی مسئله این بود که با چه کسی به تهران بروم.»

- بالاخره به تهران رفتید؟ با چه کسی؟

- ما یک عروس عمه داشتیم که او را عمه صدا می‌زدیم؛ عمه نجمه. او زن کوچک جثه‌ای بود با خنده‌های شیرین و صورتی زیبا. حاج رحیم آقا شوهر او سال‌ها پیش از دار دنیا رفته بود و چون هیچ فرزندی نداشتند عمه خانم تنهای تنها از این شهر به آن شهر همیشه در حال سفر بود. وقتی قرار شد مرا به تهران بفرستند با خود گفتیم چه کسی بهتر از عمه که مرا همراهی کند؟ لذا همان هفته بلیط قطار تهیه شد و من و عمه نجمه عازم تهران شدیم.

قبل از اینکه بتوانم جمله بعدی‌ام را بگویم فرهاد از من اجازه خواست تا کاغذ بیاورد. به قدری در آن روز مطلب نوشته بود که کاغذهایش تمام شده بود. به او گفتم بنشینند تا من به پیشخدمت هتل بگویم کاغذ بیاورد. صبر کردیم تا کاغذ

برسد و بعد ادامهٔ ماجرا را تعریف کردم: «روز بعد به تهران رسیدیم. آسفالت خیابان در وسط میدان راه آهن از شدت گرما ورآمده بود. فوراً تاکسی گرفتیم و به شهر رفتیم تا به دکهٔ عطاری پدر برویم.

تقریباً از روز دوم بازگشت به تهران کم‌کم بهبودی معجزه‌آسایی روی کف و پشت دستم مشاهده می‌کردم. کم و بیش از روزی که به بیمارستان سوانح و سوختگی سر زده بودیم مدت یک هفته گذشته بود. به ما گفته بودند هر روز به درمانگاه بیمارستان مراجعه کنیم ولی عملاً از روز دوم بازگشت به تهران من دیگر دلیلی برای مراجعهٔ دوباره به بیمارستان ندیدم.

پوست دستم به حالت اول بازگشت و توپنداری هیچ‌گاه سوختگی در کار نبوده است. به هر تقدیر باور آن برایم سخت بود.»

- از آن روغن معجزه‌آسا چیزی هم باقی مانده بود؟  
- زیر بازارچهٔ سعادت یکی دو دهانه آن طرف‌تر از دکهٔ عطاری پدرم، یک کارگاه کوچک ریخته‌گری آلومینیوم قرار داشت. در آن کارگاه پسرکی کار می‌کرد که تقریباً هم سن و سال خود من بود؛ شاید یکی دو سال بزرگ‌تر. همان روزها قطره‌ای مواد مذاب از ملاقهٔ نقالهٔ مواد روی پایش در کنار شست لخت پای او هنگام کار چکیده بود. در آنجا سوراخی ایجاد شده و عفونی شده بود. در ته قوطی کربلایی لایهٔ کم قطر و ظریفی از خمیر هنوز باقی مانده بود. پسرک از من خواست تا قوطی را به او بدهم. او از آن خمیر کربلایی روی پای خود ضماد کرد. تقریباً دو روز بعد شست پای او به صورت اول بازگشت.

- دوباره به آنجا برگشتید تا هزینهٔ روغن را به کربلایی پرداخت کنید؟  
- سال بعد طبق معمول سنواتی که برای گذراندن تعطیلات تابستان به مشهد می‌رفتم، عازم مشهد شدم. روز پس از ورود با حمید یک سر برای ادای احترام و تشکر از کربلایی به قصد حجرهٔ او عازم شدیم. در ابتدا آن را پیدا نکردیم. از آن مکان استخر مانند و آن حجره‌ها خبری نبود. مغازه‌ها مثل بازار مشهد بودند. پرس‌وجو کردیم، آدرس دادیم، از افراد و عابرين مختلف سؤال کردیم و از مغازه‌دارها پرسیدیم ولی کسی نمی‌دانست آن آدرس کجاست. کسی از آن محل خبر نداشت. هیچ کسی کربلایی را نمیشناخت. دست از پا درازتر به

خانه بازگشتیم.

فرهاد لبخندی زد و گفت: پس انگار کربلایی لطف‌الله فرشته‌ای بوده که از آسمان برای نجات شما آمده.

- دقیقاً همین طور بود انگار! فردای آن روز به تنهایی به آنجا بازگشتم. هرچه بیشتر گشتم و بیشتر سؤال کردم کمتر یافتم. این کار را تقریباً دو سه سال بعد هر تابستان کردم ولی از حجره کربلایی و از نام و نشان او تا به امروز خبری از کسی نشنیده‌ام. گیج و منگ این خاطره را در گوشه‌ای از خاطراتم حفظ کرده‌ام و آن را بارها برای افراد مختلف تعریف کرده‌ام تا امروز که آن را برای تو می‌گویم فرهاد جان.

## بلیط بخت آزمایی

من درست نگفته بودم؛ صرفنظر از اینکه من چه گفته بودم و اینکه سکه کف دست او کدام طرف را نشان می‌داد. او نگاهی عاقل اندر سفیه به من کرد و گفت: «هادی خان دیدی اشتباه کردی؟ این سکه فقط دو رو داشت و تو از حدس صحیح آن عاجز بودی. چطور توقع داری از سی میلیون شانس همه ایرانیان در کشور، تو آن را برنده شوی؟»

ایران آن زمان سی میلیون نفر جمعیت داشت و او به راستی داشت در آن لحظه درسی تاریخی به یکی از آن افراد که شاگردش بود می‌داد. شاید وظیفه ما صرفاً همین باشد که راه یکی از سی میلیون نفر را اصلاح کنیم.

افیون زمان ما را به خود معتاد کرده است؛ به گونه‌ای که اگر زمان بر ما نگذرد و پیرمان نکند، انگار چیزی در وجود ما کم است. گویی زمان، درشکه‌ران خاطرات ماست. ما در رودخانه جاری زمان، خاطراتمان را جا می‌گذاریم و می‌رویم. چه می‌شد اگر روزی بر خلاف جهت آب شنا می‌کردیم، خود را به سرچشمه می‌رساندیم و باز از نو، آن‌گونه که دوست می‌داشتیم رودخانه را به مقصدی دیگر طی می‌کردیم؟ چه می‌شد اگر ما می‌توانستیم صورت‌های فلکی زندگی خود را دیگر بار ملاقات کنیم؟

آن روز عصر برنامهٔ مشخصی داشتم. آنا از من خواسته بود یک نفر را برای تعمیر دستگیرهٔ درِ کابینت به خانه بیاورم. اما من ترجیح می‌دادم که خودم این کار ساده را انجام دهم؛ اول به دلیل آنکه این کار از دستم بر می‌آمد و دوم به خاطر آنکه خرید کردن از بخش لوازم فنی فروشگاه‌ها را دوست داشتم. این کار باعث می‌شد که من به سال‌های نوجوانی‌ام و کار در مغازهٔ رنگ و لولا فروشی آقا صفا برگردم.

همین که از هتل خارج شدم یک ماشین کادیلاک قدیمی به رنگ بژ جلوی پایم ترمز زد و به رسم ایرانی‌ها یک بوق کوچک زد تا نظرم به او جلب شود. شیشه را پایین داد و با لهجه‌ای تهرانی شبیه دوبلورهای فیلم‌های وسترن گفت: «هادی خان کجا تشریف می‌برید؟ در خدمت باشیم.»

من که یکه خورده بودم جلوتر رفتم و گفتم: «بیخشید. شما را به جا نیاوردم.» - من هم اول به جا نیاوردم ولی وقتی شما را هادی خان صدا زدم و اعتراضی نکردید فهمیدم درست شناخته‌ام. دنیا خیلی کوچک است. چه کسی فکرش را می‌کرد که دو نفر بعد از حدود ۶۰ سال یک دفعه همدیگر را وسط خیابانی در مونترآل پیدا کنند. تهران کجا و اینجا کجا!

به چهره‌اش دقیق‌تر نگاه کردم. حدس زدم زمانی هم‌کلاسی بوده‌ایم. با تردید گفتم: «دبیرستان حافظ می‌رفتی؟ سعید نیستی؟» - خودش است! سال ۱۳۴۲ هم‌کلاسی بودیم. حافظهٔ خوبی داری. یادم می‌آید همان موقع هم صحبت از حافظهٔ خارق‌العادهٔ تو بین بچه‌ها بود.

احساس کردم او از این جهت این حرف را می‌زند که من بگویم حافظهٔ تو بهتر از من است. هرچه بود او اول مرا شناخته بود. پس حافظهٔ بهتری داشت. از اینرو گفتم: «تو که حافظه‌ات کامپیوتر را شش بر هیچ شکست می‌دهد. هنوز پایم را در پیاده‌رو نگذاشته بودم از دور مرا شناختی.»

درحالی‌که از تعریف من ذوق‌زده شده بود خندید و گفت: «کجا می‌روی هادی جان؟ من تو را می‌رسانم.» - مزاحم نمی‌شوم. وقت گرفته می‌شود.



- من عاشق تعارف‌های ایرانی‌ها هستم. ظاهر جمله این است که قبول نمی‌کنند ولی پشت جمله چیز دیگری است. دوست دارند دوباره از سوی طرف مقابل التماس شود. خواهش می‌کنم اجازه بده در خدمت باشیم. التماس می‌کنم.

خندیدم. در ماشین را باز کردم و سوار شدم. همین که نشستم گفتم: «آقای مقومی را یادت هست؟ مدیر دبیرستان حافظ بود.»

- مگر می‌شود یادم نباشد؟ او همان سال از بخش دیگری به مدرسه ما آمده بود. آدمی بود نه چاق، نه لاغر با قد نسبتاً بلند و کشیده. چهره‌ای گندمگون داشت. کت و شلوار بسیار شیکی می‌پوشید و همیشه هماهنگی کاملی در رنگ پیراهن و کراواتش داشت. قیافه‌اش عجیب بود؛ خیلی جدی. اصلاً نمی‌خندید. جذبه به خصوصی داشت. میز کارش را به صورت اریب در بالای اتاق سمت راست و در نزدیکی پنجره مشرف به حیاط قرار داده بود. صحنه‌ای را که برای ثبت‌نام به مدرسه رفته بودیم هرگز فراموش نمی‌کنم. منظره برگ‌های سبز مایل به زرد درختان چنار پاییزی که از پنجره روبه‌روی اتاقش مشاهده می‌شد و قیافه جدی آقای مقومی که از پشت میز کارش بلند شده بود و دست به سینه جلوی همان میز و روبه‌روی در ورودی با چهره‌ای عبوس ایستاده بود همیشه در خاطرم هست.

سعید که دهانش از تعجب باز مانده بود گفت: «جل‌الخالق! همه چیز را با تمام جزئیات به خاطر داری. من شنیده بودم که اینجا در مونترآل زندگی می‌کنی و به ده زبان خارجی مسلط هستی اما باورم نمی‌شد. بی‌دلیل نبود که همه همیشه از حافظه‌ات تعریف می‌کردند.»

- خب... من... در حقیقت باید اینها را مدیون آقا صفا و مغازه‌اش باشم. اسکن کردن صحنه‌هایی که می‌دیدم عادت شده بود. البته یادگیری چندین زبان در آن واحد هم بی‌تأثیر نبوده است.

- واقعاً باورکردنی نیست. خوش به حال خواهرزاده‌هایت. آخر می‌گویند بچه حلال‌زاده به دایی‌اش می‌رود. ببین آنها چه باید باشند.

- خیلی... خب خیلی به این بستگی دارد که کدام دایی. اگر به من رفته باشند که امیدی نیست.

- شکسته‌نفسی می‌کنی هادی جان. لازم شد یک بررسی بکنم ببینم چه‌کاره هستند.

به او گفتم که قصد دارم به یک فروشگاه برای خرید دستگیره در کابینت بروم. او ابراز خوشحالی کرد که وقت بیشتری را با هم خواهیم بود و افزود: «باز هم از مدرسه برایم بگو هادی. وقتی حرف می‌زنی انگار یک فیلم تمام‌رنگی با کیفیت بالا از ۶۰ سال قبل برایم اکران می‌شود. خیلی جالب است.»

چشم‌هایم را بستم و گفتم: «رایحه عطر خانم‌های آموزگار احساس آرامش‌بخشی درونم ایجاد می‌کرد و بوی تند سیگار که تا حدودی فضای اتاق را تاریک می‌کرد تداعی‌کننده حضور پدرم بود. یادم هست همان موقع که برای ثبت‌نام به مدرسه رفته بودیم فراش مدرسه با یک سینی چای وارد شد، مستقیم رفت جلوی مدیر و با احترام فراوان یک فنجان چای روی میزش گذاشت. سپس به هر کدام از معلم‌ها چای تعارف کرد. خیلی دوست داشتم که من هم یک فنجان بردارم. هنوز حس ناکامی از رسیدن به آن چای در ذهنم هست.»

- باور کردنی نیست. حتی دوربین‌های فیلم‌برداری هم در ثبت همه زوایا از یک رویداد ضعف دارند. تو یک اکپ کامل فیلم‌برداری و تدوین هستی!

- راستش را بخواهی آن روز از روزهای مهم زندگی من بود و چنین روزهایی هیچ وقت از خاطرم نمی‌رود. البته هر روز از زندگی‌ام و هر لحظه از آن برایم مهم بوده است.

- ببین چه فیلم سینمایی پرفروشی بشود؛ در ژانر موفقیت.

- اوه. نه. بیشتر ژانر درام یا نوآر بوده. حقیقت امر چیز دیگری است. همیشه حقیقت با چیزی که دیده می‌شود فرق دارد.

ما به یک چراغ قرمز رسیدیم. سعید پشت چراغ توقف کرد. رویش را به طرف من کرد و گفت: «هرچه بوده وضع مالی خوبی داشتید که در مدرسه حافظ درس خوانده‌ای.»

- این طور نبود. برای همین است که می‌گویم روز ثبت‌نام روزی فراموش‌نشده‌ای برای من بوده است.

چراغ سبز شد و ما به راه افتادیم. آهی کشیدم و گفتم: «آن روز اتاق مدیر

تقریباً شلوغ بود. در گوشه‌ای از اتاق میز دیگری بود و شخصی پشت میز بود که بعدها فهمیدم آقای ناظم است. والدین به ترتیب نزد او می‌آمدند، دسته‌ای اسکناس می‌شمردند، تحویل او می‌دادند، رسیدی دریافت می‌کردند و می‌رفتند. اکثراً استطاعت مالی خوبی داشتند و پرداخت شهریه صد و بیست و پنج تومانی مدرسه برایشان مسئله‌ای نبود.

به ندرت پیش می‌آمد که کسی در مورد شهریه چانه بزند. آقای ناظم هم با بعضی‌ها کنار می‌آمد و برای بعضی دیگر کمی سخت‌گیری می‌کرد ولی به هر حال همگی با قیافه‌های خوشحال از دفتر مدرسه خارج می‌شدند.

من که در حال اسکن کردن کلیه صحنه‌ها بودم، در عین حال حواسم به چانه زدن‌های برادرم عباس بود. او تنها سه سال از من بزرگ‌تر بود ولی از آنجایی که سه سال در همان مدرسه تحصیل کرده بود به چم و خم روابط و ضوابط آشنا شده بود و به طوری که فهمیدم به توصیه شخصی که با آقای مدیر دوست بود، مرا به آن دبیرستان برده بودند. خود این شخص در همان لحظه مشغول چانه زدن با مدیر بود.»

- آن شخص که بود؟

- بعدها فهمیدم که او معلم زبان انگلیسی همان دبیرستان بود. مردی بود میانسال، با قدی متوسط، کت و شلوار و ژیلتی به رنگ خاکستری پررنگ و پیراهن و کراواتی به رنگ قرمز سیر. مشخص بود که در انتخاب رنگ‌ها و جنس لباس‌هایش دقت فراوانی به خرج داده است. او موهایی جوگندمی و صورتی تقریباً گندمگون با ابروانی نسبتاً کلفت و چشمانی نافذ داشت که از زیر عینکی با شیشه‌های روشن و دسته قهوه‌ای پررنگ، نافذتر و مصمم‌تر می‌نمود.

سعید که از این همه دقت در معرفی یک شخص تعجب کرده بود گفت: «و تو همه اینها را به خاطر داری هادی؟»

- می‌دانی سعید جان، آدم باید در برخورد با بقیه بتواند شخصیت فرد مقابل را تشخیص دهد. این با قضاوت دیگران فرق دارد. لازم است ما بتوانیم روان‌شناسانه دیگران را محک بزنیم تا روابط اجتماعی بهتری را شکل دهیم و

در عین حال که خواسته‌های خود را داریم، تمایلات طرف مقابل را هم بفهمیم. یکی از راه‌های شناخت افراد، توجه به جزئیات است.

- بله. کاملاً درست است.

ادامه دادم: «من فهمیده بودم که مذاکره او با مدیر در مورد ثبت‌نام من است. هرچه او بیشتر صحبت می‌کرد، من بیشتر اطمینان را در چهره‌اش می‌دیدم. از سوی دیگر می‌دیدم که چهره آقای مقومی به صورتی است که بعید می‌دانستم با درخواست معلم زبان انگلیسی در مورد ثبت‌نام من موافقت کند.

مذاکره آنها در کشمکش عجیبی بود. لحظه‌ای فکر می‌کردم معلم پیروز شده و باز وقتی به حرکت عضله‌های صورت مدیر که حاکی از نفی و ناباوری بود نگاه می‌کردم خود را ثبت‌نام نشده و خارج از مدرسه می‌دیدم.

با خود فکر می‌کردم مجبورم چندین سال کار کنم تا قدرت مالی کافی برای ثبت‌نام داشته باشم.

مجدداً به چهره آقای معلم نگاه کردم و نبرد را پایان یافته به نفع خودمان می‌دیدم. او با استدلال قوی و اطمینان بالا در حال صحبت کردن بود به طوری که من مطمئن شدم همین الان مدیر دستور ثبت‌نام مرا می‌دهد و من خودم را در مدرسه و در کلاس درس انگلیسی می‌دیدم. حروف کوچک و بزرگ الفبای انگلیسی جلوی چشمانم در فضای دودآلود دفتر می‌رقصیدند و رایحه ملایم عطر معلم‌ها که با بوی چای و دود سیگار در هم آمیخته بود مرا مست می‌کرد.

ولی لحظه‌ای بعد نوبت صحبت آقای مدیر می‌رسید و من خود را در آستانه شکست می‌دیدم.

این غم و شادی‌ها آن قدر تکرار شد تا بالاخره صبر و حوصله معلم زبان به سر آمد. او چند قدم از آقای مدیر فاصله گرفت و با صدایی نسبتاً بلند که برای همه حاضران در اتاق قابل شنیدن بود با لحنی محترمانه گفت: «آقای مدیر لطفاً دستور بدهید که آقای ناظم اسم این پسر بچه را بنویسد.»

آقای مدیر با صدایی آرام‌تر در جواب او گفت: «امکان ندارد چون وجه لازم را ندارد.» معلم این بار قدری آمرانه‌تر گفت: «خواهش می‌کنم او را ثبت‌نام

کنید.» و مدیر این بار با عصبانیت فریاد زد: «آقا اینجا مدرسه است. گداخانه که باز نکرده‌ایم.»

در این موقع احساس کردم که زمین زیر پایم سست شده است و عن‌قرب به اعماق سیاه‌چاله‌ای سقوط خواهم کرد. عرق سردی تمام بدنم را فراگرفته بود. احساس می‌کردم می‌لرزم یا شاید تب کرده‌ام. حالت عجیبی داشتم.»

- واقعاً متأسفم. من اصلاً این جریانات را نمی‌دانستم. می‌دانم که بالاخره توانستی ثبت‌نام کنی ولی چطور؟

- مدیر به هیچ‌وجه راضی نشد. اینجا بود که آقای معلم گفت: «آقایان، خانم‌ها! این پسر در هفت آسمان یک ستاره ندارد ولی باید اسمش را بنویسم؛ گرچه برادرش کلاس مرا انتخاب نکرده و به کلاس آقای همایون قادری، برادر ایرج قادری هنرپیشه، رفته است ولی من هزینه ثبت‌نامش را شخصاً پرداخت می‌کنم. از آقای مدیر می‌خواهم شهریه او را از حقوق من کسر کند.» سپس رو کرد به من و گفت: «ولی به شرطی که قول بدهی زبان انگلیسی را خوب یاد بگیری!»

- تو هم برای قولت سنگ تمام گذاشتی. نه فقط زبان انگلیسی که ده زبان را یاد گرفتی.

ما به فروشگاه رسیدیم. به سعید گفتم گرچه خیلی دوست دارم که باز هم با هم باشیم و صحبت کنیم ولی واقعاً فکر می‌کنم مزاحم تو هستم و وقت گرفته می‌شود.

- من اصلاً تعارف ندارم. واقعاً خوشحالم که بعد از سال‌ها تو را دیده‌ام. می‌توانیم به فروشگاه برویم، تو خریدت را انجام بدهی و بعد با هم به یک کافی‌شاپ برویم تا بیشتر با هم از خاطرات قدیم صحبت کنیم.

پیشنهاد خوبی بود و من موافقت کردم. فکر می‌کردم حداکثر چند دقیقه در فروشگاه معطل شویم ولی اتفاقی که رخ داد باعث شد بیشتر در فروشگاه بمانیم. ما در بخش لوازم فنی، ولفگانگ را دیدیم.

- سلام بر موسیو هادی بزرگ. دوستان ایرانی هستند؟

- بله. این دوستم سعید است. ما امروز به طور اتفاقی بعد از ۶۰ سال یکدیگر

را در خیابان دیدیم.

- پس وقتی با ایشان دوست بودید هنوز در پانسیون سوئیس مشغول به کار نشده بودید.

لازم بود ولفگانگ را به سعید معرفی کنم ولی نمی‌دانستم چه باید بگویم. دوست نداشتم چیزی در مورد مؤسسه ریکورداتسیو به او بگویم. از اینرو گفتم: «آقای ولفگانگ هم از دوستان قدیمی من هستند. اصالتاً آلمانی هستند ولی اینجا در مونترآل زندگی می‌کنند. دیدن دوستان قدیمی موجب یادآوری خاطرات می‌شود. از این نظر خیلی خوب است.»

سعید با تکان دادن مداوم سر حرف مرا تأیید کرد و گفت: «کاش می‌شد در زمان سفر کنیم. من اصلاً دوست ندارم به بعد سفر کنم ولی دلم لک زده برای آن سال‌ها. با همه سختی‌هایش دوست‌داشتنی بود. هیچ‌وقت دیگر آن شور و حال بچه مدرسه‌ای بودن تکرار نخواهد شد.»

ولفگانگ موقعیت را مناسب دید که تبلیغات بازرگانی خودش را شروع کند. به همین دلیل گفت: «من شنیده‌ام اخیراً مؤسساتی به وجود آمده که امکان درک گذشته را برای آدم ایجاد می‌کنند. یادآوری خاطرات گذشته خیلی با سفر زمانی فرق دارد. از نظر دانشمندان سفر در زمان امکان‌پذیر نیست و موجب پارادوکس‌های زیادی می‌شود ولی یادآوری خاطرات گذشته از طریق تحریک عصب‌های مغزی امکان‌پذیر است. آنها می‌توانند کاری کنند که شما حس کنید مثلاً در ۶۰ سال قبل در هتل ورسای تهران هستید، شخصی به نام موسیو لئون از خاطرات عاشقانه دوران جوانی‌اش برای شما تعریف می‌کند، پیانویی می‌نوازد، از خاطرات دهه ۳۰ میلادی برای شما می‌گوید، شما خود را در یک ایستگاه ترن در شهر پراگ تصور می‌کنید و رایحه آبجوی پیلسنر و غذاهای دریایی به مشام شما می‌رسد.»

سعید خندید و گفت: «همین که شما این جملات را گفتید باعث شد عصب‌های مغز من تحریک شود و دیگر نیازی به تکنولوژی‌های مدرن نیست. حتی گاهی اوقات شما با دیدن یک دوست قدیمی حس می‌کنید که همه چیز با کیفیتی غیرقابل انکار روی پرده ذهن شما در حال اکران است.»

ولفگانگ کارت ویزیتش را از جیبش بیرون آورد و گفت: «موضوع خیلی عمیق‌تر از واژه‌هاست. شما می‌توانید همه چیز را به عینه ببینید. کافی است امتحان کنید. از هادی بپرسید. او حرف مرا تأیید خواهد کرد.»

نمی‌دانستم باید خوشحال باشم که سعید به دام ولفگانگ خواهد افتاد یا نه. من خودم به یادآوری رویدادها معتاد شده بودم و دلم برای بانوی فرهیخته زندگی‌ام تنگ شده بود؛ گیریم که همه آن اتفاقات رؤیایی بیش نبوده باشد.

تصمیم گرفتیم هر سه با هم به بخش فروش لوازم فنی فروشگاه برویم تا من چیزی را که می‌خواهم بخرم. به این ترتیب ولفگانگ هم فرصت بیشتری داشت تا از اهداف مؤسسه‌شان برای سعید بگوید.

وقتی وارد آن بخش شدیم، همین که چشمم به قفسه لوازم فنی فروشگاه افتاد تصویر مغازه آقا صفا در ذهنم شکل گرفت. از اینرو گفتم: «امروزه همه چیز کاملاً مدرن شده است. شما به راحتی می‌توانید نام چیزی را که می‌خواهید در کامپیوتر فروشگاه وارد کنید تا محل آن را در قفسه‌ها به شما نشان دهد و قیمتش را برای شما بنویسد. قبلاً اصلاً این طور نبود.»

ولفگانگ گفت: «زندگی ماشینی تأثیر زیادی روی رفتارهای ما گذاشته و در خیلی موارد باعث شده حافظه ما ضعیف شود؛ چون دیگر نیازی نمی‌بینیم که چیزی را حفظ کنیم. همین مسئله اهمیت یادآوری را بیشتر می‌کند.»  
- بله. دقیقاً. دیگر نیازی نیست شما شماره تلفن دوست خود یا روز تولد او را به خاطر بسپارید. حتی لازم نیست توانایی تشخیص صدای یک دوست در پشت تلفن را داشته باشید چون قبل از اقدام به پاسخ دادن، نام او را روی تلفن خود مشاهده می‌کنید.

همین طور که حرف می‌زدم در قفسه‌ها به دنبال دستگیره کابینت می‌گشتم. بالاخره توانستم بخشی که شامل دستگیره‌های متنوع در بود را پیدا کنم و با کمی جست‌وجو موفق شدم دقیقاً چیزی را که می‌خواهم بیابم. درحالی‌که مثل یک فاتح جنگی، دستگیره را به دستم گرفته بودم گفتم: «یوریکا! یوریکا!»

سعید و ولفگانگ که شاهد ماجرا بودند مرا تشویق کردند. سعید گفت: «هادی جان شما خودت همیشه کارهای فنی منزل را انجام می‌دهی؟ من که اصلاً از عهده این جور کارها بر نمی‌آیم.»

- من این جور کارها را دوست دارم. مرا به یاد مغازه آقا صفا می‌اندازد.

نگاه سعید و ولفگانگ طوری بود که نشان می‌داد دوست دارند بیشتر در مورد این جریان بدانند. از آنها خواستم به صندوق برویم تا من هزینه دستگیره در را پرداخت کنم و بعد در کافی‌شاپ به طور مفصل ماجرا را برای آنها شرح دهم.

وقتی روی صندلی‌ها در کافی‌شاپ نشستیم آنها با نگاهشان به من اشاره کردند که داستان را شروع کنم. من دیگر در بازگویی خاطرات، آن هم در موقعیتی کافی‌شاپی حرفه‌ای شده بودم. ماجرای صبحانه با بانو ویرگو مرا متخصص این امر کرده بود.

صدایم را صاف کردم و گفتم: «از موقعی که در مغازه رنگ و لولا فروشی آقا صفا شروع به کار کرده بودم چند وقت بود زیاد راجع به بلیط‌های بخت‌آزمایی می‌شنیدم؛ به خصوص در روزهای چهارشنبه که روز قرعه‌کشی بود.

به موازات آن در روزنامه‌های عصر و نیز از رادیو و تلویزیون قهوه‌خانه که در همسایگی مغازه رنگ‌فروشی بود گاه و بی‌گاه راجع به برندگان بلیط‌های هفته قبل و جنجال آن هم خبرهایی به گوشم می‌رسید.

جسته و گریخته از در و همسایه نیز راجع به این مقوله چیزهایی نظرم را جلب می‌کرد. همیشه از خود سؤال می‌کردم چه می‌شد اگر من هم روزی از روزها یک بلیط می‌خریدم. بدون وقفه از خود سؤال می‌کردم که اگر آن بلیط خریداری شده توسط من، برنده از آب در بیاید چه حادثه‌ای اتفاق خواهد افتاد.

این افکار و این فکر که ممکن است من برنده نهایی قرعه‌کشی شوم مرا مست می‌کرد و تصورم را به سرزمین‌های ناشناخته می‌کشاند. در آن افکار بچه‌گانه خود نقشه‌هایی می‌کشیدم. لیستی از کارهای اولیه و اساسی را که بایستی به مجرد اطلاع از برنده شدنم انجام می‌دادم سر و سامان می‌دادم، نکاتی را به لیست اضافه می‌کردم، بعضی کارها که به نظرم اضافی می‌رسید حذف می‌کردم



و خلاصه اینکه افکارم کلی درگیر مسئله لاتاری هفتگی و قرعه‌کشی شده بود.»

سعید خندید و گفت: «پس واقعاً باورت شده بود که برنده خواهی شد؟»

درحالی‌که نسکافه‌ام را هم می‌زدم گفتم: «خیلی موضوع را جدی گرفته بودم. سرانجام لیستی حاوی ۱۰ موضوع از اهداف اصلی‌ام تهیه کردم.

بنگاه آقا صفا عبارت بود از مغازه‌هایی که سه چهار دهنه در امتداد جنوب خیابان اسکندری جنوبی را شامل می‌شد. بر خلاف عرض نسبتاً بلند آن مغازه، عمق بسیار کوتاهی داشت طوری که در کنار دیوار روبه‌روی در ورودی آن سرتاسر قفسه‌بندی‌های چوبی نصب شده بود که از کف زمین تا سقف مغازه را می‌پوشانید.

آن قفسه‌ها پر بود از قوطی‌های چهار لیتری رنگ روغنی و رنگ‌های فوری. در برخی از رده‌ها نیز فقط قوطی‌های رنگ یک لیتری قرار داشت. اکثراً مارک سینتال بود و وارداتی از کشور دانمارک. در انتهای یک رده از قفسه‌ها بشکه‌های ۲۲۰ لیتری تینر روغنی، تینر فوری، روغن برزک و آن‌طرف‌تر هم کیسه‌های مل و گل سفید جهت تهیه رنگ لعابی قرار داشت.

در بالای همه این قسمت‌ها یک قفسه‌بندی چوبی به شکلی طراحی شده بود که نگاه کردن به آنها تحسین بیننده را در استفاده از حداقل جا برای جا دادن حداکثر اجناس بر می‌انگیخت.

در ردیف جلوی این طبقات سرتاسری یک کنتوار و پیشخوان قرار داشت که پشت سر هم و به ترتیبی موزون، هم ترازویی روی آن قرار داشت، هم صندوق دریافت و پرداخت وجه و هم جعبه آینه‌هایی که در آنها قفل و چفت و بست و دیگر ابزار قرار داشت و دست افزارهای کوچک و متوسط متنوعی در آنها یافت می‌شد.»

سعید رو کرد به ولفگانگ و گفت: «دقت می‌فرمایید؟ هادی خان یک دوربین فیلم‌برداری تمام رنگی و با کیفیت از وقایع هستند. باورتان نمی‌شود که چقدر روی جزئیات یک ماجرا توجه دارند؛ به حدی که من فکر می‌کنم هم‌اکنون در آن مغازه هستم.»

- بله. کاملاً موافقم سعید جان. دقیقاً به همین دلیل بود که ما ایشان را برای بررسی اولیهٔ روش یادآوری پیشرفته در مؤسسهٔ ریکورداتسیو انتخاب کردیم. در حقیقت الگوریتم‌های یادآوری اثربخش ما بر اساس مغز، ذهن و حافظهٔ هادی طراحی و اجرا شده‌اند.

- من باید بیشتر در مورد مؤسسهٔ شما بدانم. دوست دارم یک روز به دفتر شما بیایم تا کل ماجرا را برایم شرح دهید.

- ما در خدمت هستیم. البته همکاری خانواده هم مهم است چون در برخی موارد لازم است که ما بازسازی‌هایی از افراد نزدیک به شما داشته باشیم؛ چه آنهایی که در قید حیات هستند و چه کسانی که متأسفانه از دست داده‌اید و تنها خاطره‌ای کمرنگ از حضور آنها در خاطرتان باقی مانده است. برنامهٔ ما به این شکل طراحی شده که انگار ما شما را سوار بر درشکهٔ زمان می‌کنیم، درشکه‌ران شما را در جادهٔ زمان به عقب یا جلو می‌برد و همزمان که شما چیزهایی را به خاطر می‌آورید می‌توانید افرادی را ملاقات کنید که ممکن است سال‌ها قبل، از دست رفته باشند. نکتهٔ مهم این است که ما نمی‌توانیم، و نباید، درشکه را جلوی اسب‌ها ببندیم. در حقیقت اسب افکار شما درشکهٔ زمان را به جلو می‌راند و همین باعث می‌شود خاطرات در ذهن شما زنده شود. بنابراین عملاً این خود شما هستید که زمام همهٔ امور را در دست دارید.

سعید که کمی گیج شده بود پرسید: «یعنی من باید در مؤسسهٔ شما درشکه‌رانی کنم؟»

- ببینید، موضوع خیلی ساده است. شما باید به طور پاره‌وقت برای ما کار کنید. این به معنی آن است که شما باید در تمام مدت در اختیار ما باشید؛ حتی شب هنگام خواب یا در رؤیاهایتان و به طور کلی در هر لحظه از زندگی خود.

- پس چرا نامش را پاره‌وقت گذاشته‌اید؟

- چون باید وقت خود را بر کاغذپاره‌ها یادداشت کنید؛ دقیقاً کاری که هادی در حال انجام آن است. او حتی به وسیلهٔ یک دستگیرهٔ در، به ۵۰ یا ۶۰ سال قبل برمی‌گردد و در افکار و خاطرات خود غوطه‌ور می‌شود.

ولفگانگ با گفتن این جمله رو به من کرد و گفت: «ادامه بدهید. ماجرا به جاهای جالبی رسیده بود.»

من درحالی که از توضیحات ولفگانگ در مورد روش کار خودم برای مؤسسه ریکورداتسیو احساس غرور می کردم ماجرا را ادامه دادم: «انواع قلم مو از کوچک ترین اندازه جهت هنرمندان تا بزرگ ترینشان جهت نقاشان ساختمانی در مغازه آقا صفا وجود داشت.

افزون بر رنگ و لولا فروشی، این مغازه محل نگهداری، فروش و پخش گاز مایع مورد مصرف خانگی و صنایع کوچک نیز بود. یکی دو نفر پرسنل هم جهت تحویل گاز مایع در سیلندرهایی یازده کیلویی توسط موتورگازی های وسپا و لامبرتا و یا حتی ترک یک موتور هوندا در محل و جلوی مغازه همیشه از صبح تا اواخر غروب آماده به خدمت حاضر بودند.

راننده یکی از آن موتور سه چرخه ها عباس نامی بود که فکر می کرد وسیله حمل گاز او نه یک موتور سه چرخه بلکه یک کامیون هجده چرخ است. از همین رو بر و بچه های اطراف مغازه و قهوه خانه او را عباس تریلی صدا می کردند.

کم کم امر به وی مشتبه شده بود و او واقعاً فکر می کرد راننده تریلی هجده چرخ است و این امر بیشتر موقعی به چشم می خورد که او دسته فرمان موتورش را در آن اتاقک کوچک وسیله نقلیه اش می پیچاند تا موتور سه چرخه از یک سو به سوی دیگر هدایت شود. در آن لحظه بود که او زیر پایش احساس تریلی هجده چرخ را داشت. چنان از آینه کوچک بغل، پشت موتور سه چرخه را که در کمتر از دو متر فاصله از محلی که او نشسته بود قرار داشت می پایید که تو گویی عباس خود را در بیشتر از ده بیست متر فاصله می دید.

گویی او طفلی چهار پنج ساله بود که مشغول ماشین بازی با اسباب بازی خود است و آن را واقعی می پندارد.

عباس تریلی که جوان کوچک اندامی بود با سر کوچک و موهایی نخ نما شده خیلی احساس درشت اندامی می کرد و ژست جاهل های محله را می گرفت. هنگام صحبت دو دست خود را از دو طرف شانه بصورت رها آویزان می کرد

و با لحن و صدایی داش مشتی مآبانه حرف می‌زد انگار که برای هیچ‌کس و هیچ مخاطبی هیچ اهمیتی قایل نبود. او همیشه و در هر حال ژستی حق به جانب به خود می‌گرفت و چنان وانمود می‌کرد که گویی استاد بلامنازع فلسفه و حکمت است و همه بایستی از اندرزهای او پیوسته درس عبرت بگیرند.

او هنگام صحبت و به‌خصوص اگر در هنگام پاسخ به موضوعی بود چنان در چشمان طرف مقابلش زل می‌زد که انگار دارد به او می‌گوید: «ابله چرا نمی‌فهمی، چقدر من بایستی برای تو کودن موضوع را حل‌اجی کنم تا بفهمی؟»

هر روز صبح زود قبل از اینکه نقاشان ساختمان‌ی و کارگران حرفه‌ای جهت تحویل سفارشات خود که از شب پیش درخواست کرده بودند برسند بیش از یک ساعت زمان نیاز بود تا سیلندرهای خالی و سیلندرهای پر از گاز مایع و سپس بشکه‌های تینر و روغن برزک را از مغازه بیرون بکشیم. سپس نوبت سفارشات نقاشان ساختمان‌ی بود که از شب قبل حاضر کرده بودیم.»

سعید با کنجکاوی گفت: «نگفتی موضوع بلیط بخت‌آزمایی به کجا رسید.»

کف دستم را به علامت صبر کردن جلو بردم و گفتم: «صبر کن. الان به آن هم می‌رسم.»

من در یکی از همین روزهای شلوغ و پلوغ بالاخره یک تومان دادم و یک بلیط بخت‌آزمایی خریدم برای روز چهارشنبه همان هفته؛ از یک بلیط‌فروش دوره‌گرد.

او همه روزه از ساعت سه و چهار بعدازظهر، چه تابستان چه زمستان چه بهار، چهار فصل سال، در کوچه و خیابان از جلوی مغازه بر اسکندری جنوبی رد می‌شد. یک دسته کلفت بلیط‌های مستطیل شکل را که به یک گیره بزرگ مشکی وصل کرده بود و به رنگ‌های مخلوط کرم و قهوه‌ای و قرمز و آبی شبیه گل‌های قالی کف اتاق پذیرایی خانه ما بود، در یک دست داشت و همچنان که چیزی بین راه رفتن و سگ‌دو زدن بود، مدام جار می‌زد: «آی برنده، چهارشنبه یادت نره.»

او غیر از آی برنده متناوباً داد می‌زد: «امروزه امروزه، برنده یادت نره.» تک و

توکی هم به جای برنده می‌گفت پرنده!

در آن طرف خیابان، روبه‌روی مغازه ما یک صفحه‌فروشی قرار داشت که بالای درِ مغازه‌اش تابلویی زده بود و روی آن با خط لاتین و فارسی نوشته بود: «پت بوون.»

هر روز صبح از حدود ساعت ده و یازده صبح الی هفت و هشت شب صدای پخش موسیقی به گوش می‌رسید. هم موسیقی فرنگی پخش می‌کرد هم موسیقی ایرانی، هم پاپ هم جاز، هم کوچه‌بازاری هم سنتی. بعضی اوقات این آوای موسیقی هماهنگی غریبی با روند کار روزانه ما کارکنان مغازه رنگ‌فروشی پیدا می‌کرد. من اکثراً آهنگ‌ها را زیر لب زمزمه می‌کردم.

سفارشات جهت ارسال سیلندر گاز به منازل مسکونی و ادارات و کارگاه‌ها توسط تلفن ۶۹۰۵۴ دریافت می‌شد. من که غیر از کارگران مغازه، میرزابنویس و اداره‌کننده قسمت پخش گاز نیز بودم، وقتی از آدرس‌های نزدیک‌تر درخواست گاز دریافت می‌شد تحویل آنها را خودم به عهده می‌گرفتم.

بعضی اوقات آن موتور سیکلت هوندا را خودم برمی‌داشتم و یک سیلندر گاز را با طناب پشت ترک موتور قرار داده محکم می‌کردم. سپس استارت زده مانند پرنده‌ای سبک‌بال پرواز می‌کردم.

من تصدیق دوچرخه سواری نداشتم و هنوز به سن قانونی برای گرفتن تصدیق دوچرخه هم نرسیده بودم، ولی نمی‌دانم چرا آقای صفا چشم‌پوشی می‌کرد و هیچ نمی‌گفت.

کم‌کم بعضی آدرس‌ها را خودم می‌بردم. من که مسئول کارهای اداره مغازه بودم نبایستی حتی ثانیه‌ای مغازه را تنها رها می‌کردم ولی جوانی بود و نادانی و هوس بازی. روزها به روز قرعه‌کشی فکر می‌کردم به‌خصوص روز چهارشنبه.

من که دیگر حالا صددرصد مطمئن شده بودم که برنده یکصد هزار تومان کسی نیست جز شخص خودم، لحظه‌شماری می‌کردم تا برسد به ساعت شش بعدازظهر روز چهارشنبه.

بالاخره روز موعود فرا رسید و چهارشنبه شب شد. قرعه‌کشی انجام و برنده اعلام شد. منطقی بود که من برنده نباشم. کلی دماغ شدم. آن شب نتوانستم خیلی خوب بخوابم. فردای آن روز خیلی پکر بودم. آقا صفا نزدیک ظهر کم‌کم سر و کله‌اش پیدا می‌شد. آن روز هم آقا صفا از راه رسید و طبق معمول شروع کرد به خوش و بش کردن با بچه‌ها تا نوبت به من رسید.

او که خوب اخلاق تکتک ما را می‌شناخت از من حال را پرسید و وقتی دریافت که من سر حال نیستم علتش را جویا شد. چون جواب قانع‌کننده‌ای دریافت نکرد اصرار کرد و بالاخره پس از دقایقی من علتش را توضیح دادم.

در این لحظه آقا صفا دست در جیب شلوارش کرد و یک سکه دوزاری را که معمولاً همه جهت تلفن زدن در گیشه‌های تلفن عمومی در جیب خود داشتند از جیبش درآورد و با ژستی سؤالی پرسید: «هادی خان شیر یا خط؟» من هم اتوماتیک‌وار گفتم شیر. یادم نیست درست. شاید هم گفتم خط.

من درست نگفته بودم؛ صرف‌نظر از اینکه من چه گفته بودم و اینکه سکه کف دست او کدام طرف را نشان می‌داد. او نگاهی عاقل اندر سفیه به من کرد و گفت: «هادی خان دیدی اشتباه کردی؟ این سکه فقط دو رو داشت و تو از حدس صحیح آن عاجز بودی. چطور توقع داری از سی میلیون شانس همه ایرانیان در کشور، تو آن را برنده شوی؟»

ایران آن زمان سی میلیون نفر جمعیت داشت و او به راستی داشت در آن لحظه درسی تاریخی به یکی از آن افراد که شاگردش بود می‌داد. شاید وظیفه ما صرفاً همین باشد که راه یکی از سی میلیون نفر را اصلاح کنیم.

حرف او در گوشم پیچید و همان‌جا این نکته ظریف در خاطر من حک شد و تا این لحظه، درخشش آن کلام در لوح خاطر من برق می‌زند.

سال‌ها از آن روز می‌گذرد ولی گرچه من برنده لاتاری آن روز نشدم اما لیستی را که آن روزها تهیه کردم تا همین ساعت پیوسته در خاطر دارم. آن لیست ده فقره‌ای مانیفست زندگی‌ام شد و چراغ راه من. بعدها با گذشت زمان دریافتم که جایزه‌ام همان لیست بود که من در گذر زمان با کوشش فراوان به همه آن

نکات دهگانه دست یافتم.»

صحبتم که به اینجا رسید سعید و ولفگانگ نگاهی به هم انداختند. ظاهراً سعید علاقه‌مند به یادآور شدن خاطرات توسط مؤسسه شده بود و داشت با نگاه حاکی از تعجبش به ولفگانگ می‌فهماند که این فرآیند باید چیز خیلی جالبی باشد. به همین دلیل رو کرد به من و گفتم: «هادی جان شما از کار این مؤسسه راضی هستی؟»

- بی‌نهایت. به کارشان خیلی وارد هستند. من به صورت تمام‌وقت برای آنها کار می‌کنم و خیلی خوشنودم. اکنون دیگر خودم می‌توانم روی یادآوری خاطراتم کنترل داشته باشم. راستش را بخواهی برای امشب کلی برنامه ریخته‌ام.

ولفگانگ توضیح داد: «در ابتدا هادی علاقه‌ای به کار ما نداشت و فکر می‌کرد ما می‌خواهیم او را سرکیسه کنیم ولی بعد متوجه شد که هدف اصلی ما ثبت خاطرات اوست. او اکنون گذشته خودش را به صورت مجسم در برابر خود می‌بیند و در صدد کشف صورت‌های فلکی زندگی خود است. او درحالی‌که در هتلش نشسته، خودش را می‌بیند که در گوشه‌ای مشغول یادداشت‌برداری از خاطرات خودش است. ما پیشرفت‌های خیلی خوبی در همین چند روز داشته‌ایم.»

ما از هم خداحافظی کردیم. سعید اصرار داشت که مرا تا خانه برساند ولی به او گفتم که بهتر است با مترو بروم. می‌خواستم موقعیتی داشته باشم تا بتوانم در ذهنم برای آن شب برنامه‌ریزی کنم.

وقتی به خانه رسیدم اولین کار این بود که دستگیره در کابینت را نصب کنم. آن‌ا در حال مطالعه یک کتاب اسپانیولی بود و ظاهراً حوصله نداشت جوابم را بدهد.

- آن‌ا، کدام در بود که مشکل داشت؟
- نمی‌دانم. یکی از کابینت‌های بالایی آشپزخانه. درست یادم نیست.
- چطور امکان دارد؟
- من نمی‌دانم. شل شده و کنده شده. من در دستگیره نبودم که بدانم چطور

این اتفاق رخ داده است.

- نه. منظورم این است که چطور امکان دارد یادت نباشد کدام در بوده؟

- خب این خیلی طبیعی است که آدم یادش نباشد.

- ولی تو هر روز با آن در کار می‌کنی و حداقل روزی ده بار با دستگیره خراب آن برخورد می‌کنی. من حتی اگر بخواهم هم نمی‌توانم به یاد نداشته باشم که کدام در بوده است. ناخودآگاه تصویرش در ذهنت ثبت می‌شود.

- تو این طور هستی هادی. آدم‌های عادی که دوربین فیلم‌برداری نیستند. آدم حتی ممکن است کلمه‌ها را موقع مطالعه کتاب فراموش کند؛ چه برسد به دستگیره فلان در فلان کابینت توی آشپزخانه‌ای که اصلاً بخش مهمی از زندگی یک آدم نیست.

بهبتر دیدم که خودم به آشپزخانه بروم و در مورد نظر را پیدا کنم. این از تلاش برای بیدار کردن حافظه شخصی دیگر ساده‌تر بود.

وارد آشپزخانه شدم. نگاهی به کابینت‌ها انداختم. به نظر می‌رسید فقط یک دستگیره نیست که مشکل دارد. در حقیقت فقط یکی از دستگیره‌ها سالم بود و بقیه یا کنده شده بود یا در حال افتادن بود. آنا حق داشت که به خاطر نداشته باشد.

وقتی چیزهای زیادی در خاطر داشته باشی ممکن است هیچ چیز در خاطرت نباشد. درست مثل کسی که وارد یک جنگل شده و نمی‌تواند درخت‌ها را ببیند؛ از بس که جنگل درخت دارد.

من اما در یادگیری زبان این طور نبوده‌ام؛ گرچه واژه‌های زیادی از زبان‌های مختلف را در کابینت‌های ذهنم قرار داده‌ام، با این حال هر کدام از آن واژه‌ها مکانی مخصوص به خود در کشوهای ذهن من دارند به طوری که هیچ وقت هیچ کدام از آنها را با هم قاطی نمی‌کنم.

در حقیقت من قصری مجلل با اتاق‌های هزارتو از خاطراتم ساختم؛ اتاق‌هایی که هر کدام متناظر با فردی از افراد زندگی‌ام، نقطه‌ای از مکان‌های مختلفی که دیده‌ام یا لحظه‌ای از لحظات زندگی‌ام هستند.



بالاخره من مجبور بودم دستگیره‌ای را که خریده‌ام به یکی از کابینت‌ها وصل کنم تا بعد سر فرصت به فروشگاه بروم و یک دوجین دستگیره دیگر بخرم تا بقیه را هم درست کنم. معلوم نبود دفعه بعدی این شانس را می‌آورم که دوستی قدیمی با کادیلاکی بژ جلوی پایم ترمز بگیرد، بوق بزند، مرا به همراهی دعوت کند و به فروشگاه برساند یا نه.

من باید معیاری برای انتخاب در می‌داشتم. مثلاً بین درهای مختلفی که دستگیره آنها خراب شده، آن دری را انتخاب کنم که بیشتر مورد استفاده است.

- آنا، از کدام در بیشتر استفاده می‌کنی عزیزم تا من همان را تعمیر کنم؟  
آنا سرش را از کتاب بلند کرد. نگاهی به من انداخت. انگار سؤالم برایش نامفهوم بود.

- همان که خراب شده. همان را درست کن. به بقیه چه کار داری؟  
- ولی تقریباً همه خراب هستند. یکی از درها را فعلاً انتخاب کن.

برقی در چشم‌های آنا درخشید. انگار تازه متوجه چیزی شده باشد. صفحه آخر کتاب را نگاهی انداخت و گفت: «کابینت بالا، در سوم از سمت چپ.»

لزومی نمی‌دیدم بپرسم که این در چه تفاوتی با بقیه دارد و در صفحه آخر آن کتاب چه چیزی یادداشت کرده بوده که او را به یاد آن در انداخته است. به هر حال مجبور بودم همان دری را که او گفته بود بررسی کنم.

یک صندلی گذاشتم تا به در مسلط باشم و بهتر بتوانم دستگیره‌اش را تعمیر کنم. در را باز کردم. چیزی که دیدم باعث شد شاخ در بیاورم. یک کتاب در آن کابینت بود با عنوان «صورت فلکی ششم». زیر عنوان کتاب دو بیت از مولانا نوشته شده بود و کارت ویزیت ویرگو هم در زیر آن آمده بود. پایین صفحه هم نام من به عنوان نویسنده وجود داشت. من اکنون به کتابی دست پیدا کرده بودم که قرار بود خودم آن را بنویسم. از این عجیب‌تر نمی‌شد.



## چشمه گیلان

لحظات مختلف زندگی‌ام را به خاطر آوردم: وقتی پدر مرا به اتاقش فراخوانده بود تا آخرین نصایحش را وصیت‌گونه به من یادآوری کند، وقتی او را دراز به دراز روی زمین سرد در شبستانی گذاشته بودند، وقتی نعش‌کش از اتوبوس سبقت می‌گرفت، وقتی احمد دو ساله را روی زانویم گذاشته بودم و زانوی غم در بغل داشتم، وقتی آقا داداش هق‌هق گریه سر داد و گفت یتیم شدیم و وقتی سنگ لحد را در جای خود گذاشتیم و داستان پدر تمام شد.

درست یادم نیست که بالاخره دستگیره را درست کردم یا نه ولی خوب به خاطر دارم که کتاب را در دستم گرفتم، از صندلی پایین آمدم و مثل آدم‌های خواب‌نما شده به طرف اتاقم به راه افتادم.

این کتاب مرا شگفت‌زده کرده بود. در حقیقت کاغذپاره‌هایی که من و فرهاد به کمک هم یادداشت‌برداری کرده بودیم اکنون به صورت کتابی مرتب و منظم در شش فصل به رشته تحریر درآمده بود.

آنها فکر همه چیز را کرده بودند. مثلاً اینکه اولین کلمه داستان، یعنی اولین کلمه از اولین فصل ماجرا، نام آنا بود. این نشان می‌داد که آنا مهم‌ترین واژه در قاموس لغت زندگی من بوده است؛ در تمامی زبان‌هایی که من از آنها آگاه

بودم.

آنا بزرگ‌ترین اتاق رو به آفتابِ قصر مجللِ خاطرات من بود. ما با هم از سختی‌ها عبور کرده بودیم و هنگامی که با هم بودیم فقدان دیگران را از یاد برده بودیم. تنها، کودکی یتیم می‌تواند درک کند که فقدان چه معنایی دارد و می‌تواند بفهمد که من و آنا چگونه فقدان مادر و پدرمان را در کنار هم از یاد برده بودیم.

کتاب را روی میز گذاشتم و شروع به خواندن کردم. هرچه جلوتر می‌رفتم بیشتر شگفت‌زده می‌شدم؛ درست مثل اینکه یک کوزه‌گر با خاک اندیشه خود کوزه‌ای را خلق کند و هر بار که آن را نگاه می‌کند اثر انگشت خود را در جای جای آن مشاهده کند. من در ساحل واژه‌های کتابم گام برمی‌داشتم و هر لحظه ردپایی نو را از خود بر شن‌های کنار ساحل کشف می‌کردم.

با خود فکر کردم فرار کردن از خاطرات فایده‌ای ندارد؛ گیرم تکرار لحظات برایم تلخ باشد. من باید پیش‌تر خود را درگیر خاطراتم می‌کردم.

می‌دانستم همین که پلک‌هایم را روی هم بگذارم ادامهٔ ماجرای جلسهٔ مصاحبهٔ استخدام در پانسیون سوئیس و اولین ملاقات با ولفگانگ برایم اکران خواهد شد. بار قبل که این اتفاق هنگام خواب برایم رخ داده بود سعی کرده بودم که از آن بگریزم. درست نمی‌دانم چرا. مواجه شدن با ولفگانگ نمی‌توانست تا این حد آزار دهنده باشد که از آن اجتناب کنم. احتمالاً بخشی دیگر از خاطرات من در آن رویداد جا مانده بود.

با خود کنار آمدم که یادآوری آن خاطره در هر صورت لازم است. از اینرو پلک‌هایم را روی هم گذاشتم و به رؤیاهایم اجازه دادم که در ذهنم جان بگیرند.

همین که چشمم را بستم قلبم شروع به تاپ تاپ زدن کرد. این مهندس آلمانی که ناگهان از آسمان نازل شده چه چیزی می‌خواهد از من بپرسد؟ مجدداً استرس عجیبی گرفته بودم ولی به هر حال چاره‌ای نبود. باید در رؤیایم جلو می‌رفتم.

در رؤیایم دیدم که در سالن پانسیون باز شد. مردی چاق و قد بلند، بور، با چشمان آبی درشت و چهره‌ای گل‌انداخته که یک کت و شلوار قهوه‌ای روشن با یک پیراهن آبی و کراواتی قرمز در بر داشت وارد شد.

آقای حیدری رو به مرد تازه وارد کرد و گفت: «مهندس بیا با این آقا هادی ما آلمانی حرف بزن.» ابتدا فکر کردم آقای حیدری مزاح می‌کند که با این آقای آلمانی به زبان فارسی حرف می‌زند. اما هنگامی که او خیلی سلیس و به زبان فارسی پاسخ داد برای یک لحظه فکر کردم طرف ایرانی است ولی شبیه آلمانی‌هاست.

ولفگانگ شروع کرد به زبان آلمانی از من یکی دو جمله پرسید و من هم پاسخ دادم. به آلمانی گفت: «زرگوت، خیلی خوب، زرگوت، خیلی خوب.» سپس سرش را برگرداند به طرف آقای حیدری و گفت: «آلمانی‌اش خیلی خوب است و پسر زرنگی هم هست.» اینکه او کلمه زرنگ را با فتحه روی حروف 'ز' به کار برد شاید تنها نکته‌ای بود که شک به خارجی بودن او را در آدم ایجاد می‌کرد. اگر رو برمی‌گرداندی و به چهره او نگاه نمی‌کردی می‌پنداشتی طرف یک ایرانی اصیل است.

این طور به نظر می‌رسید که آقای حیدری همسر و بچه‌هایی داشته و به دلائلی ناگهان همه چیز را رها کرده است. همچنین واضح بود که او تحصیلات اروپایی دارد و سال‌ها در فرانسه و یا دیگر کشورهای فرانسوی زبان اروپا زندگی کرده است.

چشم‌هایم را باز کردم تا بفهمم چیزهایی که در حال فکر کردن به آن هستم و برداشتی که از زندگی آقای حیدری دارم مربوط به الان است یا اینکه من در آن موقع در پانسیون سوئیس به چنین چیزهایی فکر کرده بودم. متأسفانه تشخیص این مسئله غیرممکن بود. مرز بین رؤیا و واقعیت برایم کاملاً خاکستری شده بود.

دوباره پلک‌هایم را بستم. مجدداً چهره آقای حیدری در پانسیون سوئیس در خاطرم زنده شد.

با یک نگاه می‌شد دید که آقای حیدری که به طبقه بالای اجتماع تعلق دارد در جایی با دختری جوان برخورد کرده، دل بدو باخته و اکنون با او ازدواج کرده است. ثمره این ازدواج پسرکی بود ده دوازده ساله به نام فرهاد که او را هادی

صدا می‌کردند.

این نکته باعث شد دو چیز را بفهمم: اول اینکه چرا آقای حیدری در حدود ۵۶ سال قبل رابطه‌ای پدر و فرزندی با من احساس می‌کرد، و دوم اینکه چرا الان احساس من به فرهاد حسی پدرانه است.

فرهاد به مدرسه ملی می‌رفت و برنامه زبان انگلیسی او پیشرفته‌تر از مدارس دیگر بود. از این جهت آقای حیدری از من خواست عصرها در پانسیون بمانم و در سالن ناهارخوری با فرهاد انگلیسی کار کنم. احتمال می‌دادم که خود او و همسر جوانش انگلیسی نمی‌دانستند.

آتمسفر ناهارخوری هتل صبح‌ها یک‌طور بود و غروب‌طوری دیگر. با اینکه کتاب درسی انگلیسی فرهاد، که چاپ لندن بود، تک و توکی عکس به صورت اسکچ داشت ولی من در ماورای کلمات و در کنار آن اسکچ‌ها و داستان‌های کتاب، ضمن درس دادن به فرهاد، به انگلستان و به خصوص به شهر قدیم لندن و دیگر شهرهای کوچک انگلیس سفر می‌کردم.

رایحه غذاهایی که شف فرانسوی هتل در آشپزخانه این پانسیون تهیه می‌کرد برای من با آن اسکچ‌ها در هم می‌آمیخت و مرا هر شب به میهمانی سر میز شام یک خانواده متفاوت انگلیسی می‌برد.

اولین روزی که شروع به کار کردم در همان اتاق تاریک با نور قرمز کم‌رنگ بود. حدود ساعت ۸ یا ۹ صبح درحالی‌که یک دسته از بیجک‌های کوچک شبیه کاغذهای روغنی از فرنگ آمده با دست‌خطی لاتین جلوم بود، پشت میز کوچکی که در گوشه‌ای دیگر از آن سالن قرار داشت می‌نشستم و کارم را انجام می‌دادم. این اولین بار بود که من در یک محیط فرنگی متفاوت با آنچه تا پیش از آن تجربه کرده بودم قرار داشتم.

اعدادی که روی بیجک‌ها نوشته شد بود همگی لاتین بود و معلوم بود توسط کسی نوشته شده که زبان اصلی او فارسی نیست. مثلاً بالای عدد یک کلاهِک داشت و پنج و یا حتی دو هم متفاوت بود.

شرح اقلام مصرفی و مشروبات آن بیجک‌ها داستان دیگری بود. اکثراً یا آبجو

بود یا شراب. ندایی از درون به من فریاد می‌زد که هادی پسر آشبخ به حساب عرق و شراب می‌رسد. و من به یاد روز قیامت، جهنم و آتش دوزخ می‌افتادم.

ظهر هنگام ناهار، از من دعوت شد به سر میز در سالن ناهارخوری بروم. سر میز چند تن از میهمانان هتل بودند؛ خود آقای حیدری بود، جوانی به نام اصغر که بعدها دریافتم برادرزن آقای حیدری است و یکی دو نفر از کارکنان دیگر هتل که شاید به شغل خانه‌داری در هتل مشغول بودند چرا که یونیفرم سفید و روسری کوتاهی داشتند که روی گیسوانشان به صورت یک گل تزیین شده بود.

ناهار اسپاگتی بود با سس گوشت و گوجه فرنگی؛ یکی از سخت‌ترین غذاها جهت خوردن در مقابل جمعی که با آنها بیگانه بودم، آن هم در روز اول. روزهای بعد هنگام ناهار راحت‌تر شد، یادم هست روز بعد برای ناهار، غذا مرغ سرخ شده بود با سس کاری و برنج سفید.

چشمم را باز کردم و خودم را در اتاقم در مونترآل دیدم ولی ناخودآگاه مزه آن غذا را زیر زبانم حس کردم. این نوع یادآوری خاطرات واقعاً کیفیتی عجیب داشت.

با اینکه اسپاگتی غذایی ایتالیایی و کاری غذایی هندی بود ولی اکثراً بو و رنگ آن غذاها آشپزخانه‌های پاریس را برایم تداعی می‌کرد. شاید به این دلیل که می‌دانستم همیشه این شف فرانسوی است که آشپزی می‌کند. او از ادویه‌های بسیاری من جمله از برگ بو زیاد استفاده می‌کرد. این آقای شف حتی یک کلمه جز زبان فرانسوی نمی‌دانست و فقط از طریق آقای حیدری می‌شد با او مکالمه کرد. من در آن زمان فرانسه نمی‌دانستم.

اصغر، برادرخانم آقای حیدری، برعکس وصله ناجوری بود. نه شخصیت، نه فرهنگ متناسب با آن محفل و نه حتی قیافه درست و حسابی داشت. خانم جوان آقای حیدری هم که اشتباهی آنجا جا خورده بود و چیزی حدود ۲۵ یا ۳۰ سالی با آقا اختلاف سن داشت، بعد از ظهرها که آقای حیدری برای استراحت به اتاق خود می‌رفت، از پلکان فلزی وسط حیاط یک راست می‌رفت بالا به طرف اتاق ولفگانگ شوانگ و همیشه این سؤال برایم مطرح بود که چرا او

اصرار دارد خود را در معرض دید کارمندان پانسیون که همیشه در حیاط پرسه می‌زدند قرار دهد.

خانه ما در سرچشمه بود و من صبح زود با اتوبوس می‌آمدم سر کار. هنوز تاریک روشن بود که می‌رسیدم به پانسیون. بوی نیمرو و ژامبون همراه با بوی نان برشته شده از آشپزخانه می‌آمد و فضای سالن غذا خوری و وستیبول را پر می‌کرد. به همراه اینها همچنین بوی مواد نظافت و استحمام، ادکلن، شامپو و صابون نیز ادغام می‌شد. خلاصه معجونی بود.

وضعیت بدین منوال سپری می‌شد. من خوشحال بودم که بالاخره پس از چند سال کار سخت و بدنی اکنون کاری نسبتاً اداری و سبک یافته بودم؛ محیطی صمیمی، گرم و با احترام و منطبق با خوی من. گرچه وقتی از این محیط به خانه می‌رفتم دنیای دیگری بود. پدر فرتوت، خسته و مریض، و زندگی سخت در طیفی کاملاً متقابل.

اکنون که راحت‌تر و بیشتر حقوق می‌گرفتم خوشحال بودم که شاید بتوانم به پدر یا خرج خانه کمک بیشتری کنم. تابستان کم‌کم به پاییز رسید و برگ‌های زرد پاییزی جای خود را به سرمای زمستان می‌دادند که حال پدرم بدتر شد. روزهایی بود که او تقریباً در حالت کما و بیهوشی بود. یک روز که بیشتر به هوش بود از برادرم عباس خواسته بود یک سلمانی به خانه بیاورد تا ریش و موهای سر او را کوتاه کند. من خوشحال شدم که پدرم به صرافت رسیدگی به ظاهرش افتاده و این یعنی حالش بهتر می‌شود. اما دایی رضا بر این عقیده بود که کار پدر تمام است و او خود پیش‌بینی مرگ خود را کرده است و از اینرو است که می‌خواهد نظیف‌تر باشد هنگام عزیمت.

به هر جهت سلمانی آمد خانه و او را آراست. ساعتی بعد تک تک ما را به درون اتاق خواند و وصیت کرد. بعد از عباس نوبت من بود و سپس نوبت به ناهید کوچولو رسید که هشت سال بیشتر نداشت. احمد نیز کودکی بود دو ساله. من نمی‌دانم به عباس چه گفته بود. ناهید را هم شاید فقط در آغوش گرفته بود. آخرین وداع او با احمد، کودک دو ساله چه می‌توانست باشد؟



همان جا بار سنگینی را بر دوش خود احساس کردم. شاید من از همه اعضای آن خانه بهتر می‌دیدم که فردای مرگ پدر چه خواهد شد. عباس تقریباً به سن تکلیف رسیده بود. شاغل بود و حقوقی می‌گرفت. من نیز اکنون شغل و حقوق نسبتاً خوبی داشتم. اینکه آیا می‌توانستم کارم را ادامه دهم یا نه موضوع دیگری بود.

شاید برادران عزت‌السادات او را حمایت می‌کردند ولی سرنوشت ناهید و احمد چه خواهد شد؟

وقتی وارد اتاق شدم و من و پدر تنها شدیم مرا در آغوش گرفت و گفت: «پسر من بیش از هر کس چه امروز و چه زمانی که دیگر نباشم روی تو حساب می‌کنم. ناهید و احمد را به دست تو می‌سپارم. تو آینده را در پیش رو داری. آنها را حمایت کن و دوست بدار. عزت را خود دانی و همین. بدرود.»

ناگهان احساس سردی شدیدی در درونم کردم. خود را کنترل کردم که در مقابل پدر گریه نکنم. اما به خوبی دریافتم که این آخرین دیدار با اوست.

وقتی از اتاق خارج شدم حدود ساعت ۴ یا ۵ عصر بود. از آن ساعت تا ۸ و ۹ شب قریب بر من گذشت. در آن چند ساعت برنامه‌های بعدی زندگی‌ام را با این کودکان ترسیم کردم. من آن روز غوره نشده بایستی مویز می‌شدم. هنوز خود نوجوانی بیش نبودم ولی می‌بایست نقش پدر را برای این دو کودک بازی می‌کردم. این صحنه برایم خیلی عجیب و تراژیک بود.

فردای آن روز وقتی از کار برگشتم هنگام غروب بود. عباس را دیدم که از بیمارستان بازگشته و محتویات جیب پدر را روی میز کار ارج خود ریخته بود؛ دستمال ابریشمی پدر که بوی تند سیگار می‌داد، تسبیح او و خرت و پرت‌های دیگر.

های‌های گریه می‌کرد که پدر در بیمارستان هزار تخت‌خوابی بستری است و ممکن است باز نگردد به خانه.

دایی رضا پیش من آمد، رو در روی من ایستاد و گفت: «هادی خوب گوش کن. از عمر پدرت چیزی نمانده. شاید همین الان که من و تو سخن می‌گوییم

او از این دنیا رخت بر بسته باشد. او به هر حال رفتنی است؛ مثل همه آدم‌ها. تو اما پسر عاقلی هستی. قول بده تا جسد او روی زمین سرد است گریه و زاری نکنی. اجازه بده تا او دفن شود، سپس می‌توانی گریه کنی.»

فردای آن روز بود که طرف‌های غروب روی صندلی اتوبوس نشسته بودم و احمد در بغل من روی زانویم بود. در کنارم کاظم آقا و چند صندلی جلوتر ناهید، عزت، دایی‌ها، عباس، خواهران و دیگر اقوام همه با هم در اتوبوس بودیم. درحالی‌که صورتم را روی گونه‌های احمد فشار می‌دادم به غروب غمگین در جاده قم می‌نگریستم. اتوبوس بی‌رحمانه با همان شتابی که زندگانی در زمان می‌تازد به پیش می‌رفت و هیچ حسی نسبت به احساسات سرنشینان خود نداشت.

در همین افکار پراکنده بودم و صورت احمد کوچولو را بیشتر به گونه‌های خود می‌فشردم که ناگهان کاظم آقا آرام روی شانه‌ام زد. به نعلبکشی که از اتوبوس سبقت می‌گرفت اشاره کرد و گفت: «در آن ماشین جسد پدرتوست که به قم می‌رود.»

ساعتی بعد در محوطه یک مسافرخانه قدم می‌زدم؛ درحالی‌که همچنان احمد را در بغل داشتم. صدا و همه‌فامیل از طبقه فوقانی به گوشم می‌رسید که مشغول صحبت از هر دری بودند. آنها نمی‌توانستند مدام به میت فکر کنند ولی من به آینده می‌اندیشیدم و با احمد دو ساله درد دل می‌کردم. او تنها به من خیره شده بود. شاید گمان می‌کرد که این یک نوع بازی کودکانه است. به من لبخند می‌زد. شاید هم فکر می‌کرد که من دارم برایش لالایی می‌خوانم. لعنت بر این روزگار بی‌مروت.

روز بعد جسد پدر دراز به دراز در یک شبستان بود. من بر بالین جسد رفته پیشانی بی‌روح او را بوسه زدم و برای آخرین بار با او وداع گفتم.

هنگام ظهر بود که مراسم تدفین صورت گرفت. وقتی سنگ لحد را می‌نهادند و خاک روی آن می‌ریختند صدای برادر بزرگ‌ترم به گوشم رسید که با صدای بلند می‌گریست. او مرا در آغوش گرفته گریه می‌کرد. گفت: «داداش ما یتیم

شدیم.» پاسخ دادم: «ما زمانی یتیم شدیم که مادر از این جهان رفت.» بعد به سوی احمد و ناهید شتافتم تا آنها را در آغوش بگیرم و نوازش کنم.

صبح روز بعد در راه بازگشت به تهران، اتوبوس جلوی یک کافه رستوران توقف کرد و ما همگی به صرف چلوکباب نشسته بودیم. در چهره‌ها خیره شدم. انگار همه فراموش کرده بودند که اکنون دیگر میرزامهدی در بین آنها نیست. من همچنان به این آینده مسخره می‌اندیشیدم.

پلک‌هایم را باز کردم و دوباره خود را در مونترآل در زمان حال دیدم. کاش می‌شد بفهمم که بعداً چه پیش خواهد آمد.

پیش‌بینی آینده در رخداد خاطرات نمی‌تواند سخت باشد چون در حقیقت باید به خاطر بیاورید که در گذشته چه رخ داده است. انگار همین طور که در زمان به جلو می‌رویم در خاطرات خود به عقب باز می‌گردیم.

می‌دانستم که غم بسیاری بر من گذشته است و فقدان‌های متفاوتی را تجربه کرده‌ام اما مسئله این بود که رویداد بعدی در زمان حاضر چگونه رقم می‌خورد و من در تجربه بعدی خود از گذشته، کدام اتفاق را به یاد خواهم آورد.

یک راه این بود که کتاب را بخوانم. مشخص بود که همه چیز در کتاب نوشته شده است؛ درست مثل کتاب زندگی آدم‌ها که کلیه رویدادها با جزئیاتی وصف ناشدنی در آن آمده است. عجیب نیست که ما در هر لحظه از زندگی خود همه چیز را تا این حد با دقت زندگی می‌کنیم؟ حتی یک فیلم سینمایی کارگردانی شده به وسیله حرفه‌ای‌ترین افراد هم نمی‌تواند تا این حد حاوی جزئیات باشد. زندگی رسم عجیبی دارد.

همچنان که در اتاقم روی تخت دراز کشیده بودم به این فکر می‌کردم که کدام حادثه دیگر در زندگی‌ام از اهمیت ویژه‌ای برخوردار بوده است. من باید به افراد مهم، مکان‌های مهم و لحظات مهم زندگی‌ام بیشتر اهمیت می‌دادم.

ناگهان به یاد اتاق بیست و هفتم افتادم. احتمالاً در آنجا خاطرات بسیاری انتظارم را می‌کشیدند. آن موقع شب موقعیت خوبی بود که به هتل بروم و دوباره آن اتاق را مشاهده کنم چون آشپزخانه تعطیل بود و کارمندان آنجا به

خانه خود رفته بودند.

شماره تلفن فرهاد را داشتم. می شد با او تماس بگیریم و از او بخواهم که برای مشاهده مجدد آن اتاق مرا همراهی کند. بیشتر فکر کردم. به نظرم رسید شاید بد نباشد بدون آنکه کسی را در جریان بگذارم تنهایی به آنجا بروم.

توضیح کوتاهی به آنا دادم و گفتم لازم است به هتل بروم. او زیاد پیگیر نشد که جریان چیست. شاید به این دلیل که بهتر از من می دانست قرار است چه اتفاقی رخ دهد. او همین یکی دو ساعت قبل نشانی محل قرار گرفتن کتاب را به من داده بود؛ البته بدون آنکه واقعاً به این حقیقت اشاره کند. گمان می کنم ماجرای دستگیره های خراب شده و تعمیر آنها همه و همه در راستای برنامه از قبل طراحی شده توسط آنا و بچه ها و مؤسسه ریکورداتسیو بود. ظاهراً قرار بود من به طور اتفاقی به نسخه نهایی مکتوب ماجرای خاطرات زندگی خود دسترسی پیدا کنم و همه چیز را یادآور شوم.

من اما دوست نداشتم با خواندن اتفاق بعدی که در کتاب نوشته شده است، شگفت انگیز بودن ماجرا را از بین ببرم. اتفاقات هنگامی جالب هستند که به طور اتفاقی رخ دهند. اینکه ما بدانیم چه خواهد شد درست مثل آن است که شما کتابی را از آخر به اول بخوانید. ماجراها برایتان بی معنا خواهد شد و شگفتی خود را از دست خواهد داد.

به هر حال به تنهایی به آشپزخانه هتل رفتم. یخچال را به کناری هل دادم و همان مسیر قبلی را برای رسیدن به اتاق بیست و هفتم پیمودم. فراموش کرده بودم که شمعی با خود ببرم تا راه را بهتر ببینم.

من افراد بسیاری را در جاده زندگی خود داشته ام که شمع راهم بوده اند و مهم ترین آنها مادرم بوده است. گرچه زمان اندکی از زندگی ام را با او گذرانده بودم اما گمان می کردم در لحظات مهمی از زندگی ام او را در کنار خود حس کرده ام و راه را برایم روشن کرده است.

در حالی که دستم را به دیوار می کشیدم پله های تاریک را به پایین طی کردم و وارد اتاق شدم.

آنچه آنجا دیدم برایم قابل تصور نبود. اتاق به قدری روشن بود که گمان می‌کردی روز است یا نورافکنی در آنجا روشن کرده‌اند. این نمی‌توانست بی‌دلیل باشد. درست مثل یک اتاق آفتاب‌رو در یک هتل مجلل که پنجره‌ای رو به اقیانوس داشته باشد. آنا چنین اتاقی برای قصر خاطرات من بود ولی مطمئن بودم که او اکنون در خانه است و در آن زیرزمین نیست تا با پشتیبانی‌های همیشگی‌اش دنیایم را روشن سازد.

به وسائلی که آنجا بود و چیزهایی که به دیوارها نصب شده بود این بار دقیق‌تر نگاه انداختم. هرچه در آنجا بود نشانه‌ای برای یادآوری خاطره‌ای به من بود. سقف اتاق طوری نورپردازی شده بود که گمان می‌کردی فلک‌الافلاک است.

برای آنکه حس کنید چه می‌گویم باید تجربه‌ای از حضور در یک رصدخانه را داشته باشید و با تلسکوپ آسمان شب را نظاره کرده باشید. اگر چنین تجربه‌ای نداشته باشید طبیعتاً هم‌اکنون کار من برای شرح آن اتاق به شما سخت‌تر می‌شود.

تصور کنید هنگام شب در بیابانی ایستاده‌اید و همین که به بالای سر خود نگاه می‌کنید تک‌تک ستارگان آسمان را با کیفیتی غیرقابل وصف و با بزرگ‌نمایی خارق‌العاده‌ای مشاهده می‌کنید؛ انگار سوار بر سفینه‌ای هستید و در کهکشان سیر می‌کنید.

در این میان و با وضوح بسیاری که در درک اجرام آسمانی دارید ناگهان حس می‌کنید قطعه‌ای از آسمان به شما تعلق دارد؛ انگار قرن‌ها در آن مکان خانه داشته‌اید.

دوست دارید سفینه خود را با شتاب هرچه تمام‌تر به سمت آن قطعه برانید و گمان می‌کنید کسی در آنجا منتظر شماست. اگر کسی را نداشته باشید که چشم‌به‌راه شما باشد نمی‌توانید حس مرا درک کنید. من کسی را داشتم که همواره نگران زندگی‌ام بود و مرا دورادور می‌پایید. او در سخت‌ترین شرایط در کنارم بود و دلداری‌ام داده بود.

لحظات مختلف زندگی‌ام را به خاطر آوردم: وقتی پدر مرا به اتاقش فراخوانده

بود تا آخرین نصایحش را وصیت‌گونه به من یادآوری کند، وقتی او را دراز به دراز روی زمین سرد در شبستانی گذاشته بودند، وقتی نعش‌کش از اتوبوس سبقت می‌گرفت، وقتی احمد دو ساله را روی زانوانم گذاشته بودم و زانوی غم در بغل داشتم، وقتی آقا داداش هق‌هق گریه سر داد و گفت یتیم شدیم و وقتی سنگ لحد را در جای خود گذاشتیم و داستان پدر تمام شد.

در تمامی این لحظات انگار بانویی مرا در آغوش گرفته بود. دیگر نسبت به این مسئله اطمینان کامل پیدا کرده بودم.

به سقف اتاق نگاه کردم. صورت‌های فلکی مختلف را با وضوح تمام دیدم و در آن میان صورت فلکی ششم درخشش دیگری در چشمان من داشت؛ شاید به این دلیل که اکنون می‌دانستم واژه عذرا چه مفهومی دارد. به این دلیل که می‌دانستم او خوشه زندگی من و بانوی موقر ماجرای خاطراتم بوده است. شاید به این دلیل که اکنون واقعاً می‌دانستم که او و پدر، صورت فلکی ششم زندگی من بوده‌اند.

به دیوارها نگاهی دوباره انداختم. دو تابلوی روبه‌روی هم در دو ضلع مقابل نصب شده بود که دفعه قبل بی‌توجه از کنار آنها گذشته بودم. یکی مادرم بود و دیگری پدرم. من سال‌ها قبل سفارش داده بودم که از روی آخرین عکس آنها این دو تابلو را برایم نقاشی کنند و اکنون این دو تابلو را در آن اتاق مشاهده می‌کردم. آن اتاق همه تاریخ زندگی من و پیشینیان من را در خود جای داده بود.

باید دلیلی وجود می‌داشت که آن اتاق تا آن حد روشن بود. نه من شمع می‌داشتم و نه نورافکنی در آنجا روشن کرده بودند. پس چطور امکان داشت؟

روی زمین نشستم. سرم را در میان دست‌هایم گرفتم. درست مثل کودکی که می‌خواهد خود را از چشم دیگران پنهان کند و به جای آنکه در جایی مخفی شود چشمان خودش را می‌بندد.

احساس کردم کسی سرم را نوازش می‌کند. انگشتانی کشیده و لطیف مسیر گوش‌هایم تا گونه‌ام را پیمود. جرأت نداشتم چشم‌هایم را باز کنم. می‌ترسیدم

تمام آن رؤیای شیرین به ناگهان خاموش شود و آن اکران سراسر احساس رو به پایان گذارد.

آن انگشت‌های لطیف، گونه‌ام را نوازش داد و به چشم‌های خیسم رسید. هنوز چشمانم بسته بود. حس می‌کردم طفلی خردسال در آغوش یک مادر.

- هادی جان نمی‌خواهی چشمانت را باز کنی؟ من هستم.

سرم را از میان دست‌هایم بیرون آوردم و چشمانم را گشودم. عذرا بالای سر من ایستاده بود و لبخند می‌زد.

گمان کردم او در تمام لحظات ناخوش‌آیند زندگی‌ام در کنارم بوده است؛ وقتی هیچ کسی حواسش به غصه من نبود و هیچ کسی نمی‌فهمید که از دست دادن پدر چقدر می‌تواند سخت باشد. لعنت بر این روزگار بی‌مروت.

خود را در آغوشش انداختم. من کی آموخته بودم که بچه‌ها باید این‌گونه در آغوش مادر غرق شوند؟ کجا یاد گرفته بودم که اتکا کردن به مادر چگونه امکان‌پذیر است؟ چه زمانی فرصت کرده بودم گریستن در پناه مادر را تجربه کنم؟ من که کودکی خردسال بیش نبودم. این باید بی‌تردید از هنرمندی مادرانه او بوده باشد وگرنه من هیچ‌گاه کودکی را نیاموخته بودم.

از جا برخاستم. سرم را روی بالش بزرگ سفید گذاشتم. نمی‌دانم چرا این بالش برایم لبریز از خاطره بود. احتمالاً لحظه‌ای مهم از زندگی‌ام را در آن بالش جا گذاشته بودم.

عذرا کنار من روی تخت نشست. حس کردم دوست دارد چیزی بگوید. ما سال‌ها حرف داشتیم که برای هم بگوییم.

- شما... یعنی من... راستش می‌خواستم پرسم...

- چه چیزی پرس می‌پرسم؟ پرس.

- چطور شد با پدر آشنا شدید و چرا این قدر زود مرا ترک کردید؟

- تقدیر را چاره‌ای نیست. کسی نمی‌تواند در کار هستی چرا بیاورد. شاید آدم‌ها برای هر چیزی توجیهی داشته باشند ولی واقعیت امر این است که کسی

نمی‌داند واقعاً چرا رویدادها رخ می‌دهند.

- یعنی همه چیز کاملاً اتفاقی رخ می‌دهد؟

- شاید این طور نباشد. به نظر نمی‌رسد که هستی کارهایش را با تاس انداختن به پیش ببرد. حکماً منطقی در کار هست که ما از آن بی‌خبریم. من هنوز هم از راز هستی آگاه نشده‌ام. نه من و نه پدرت. تنها چیزی که می‌دانیم این است که انگار بر اساس رویدادی کاملاً اتفاقی به هم رسیده‌ایم و سپس ناگهان به شکل ظاهراً کاتوره‌ای از هم جدا شده‌ایم.

- و اکنون؟

- و اکنون باز با هم هستیم. نفهمیده بودی که چقدر "ما" نگران بودیم؟

- شما و چه کسی؟ منظورتان چیست؟

- ما یعنی من و پدرت؛ یعنی جفت صورت فلکی ششم زندگی‌ات. باید دانسته باشی که همیشه راهت را روشن داشته‌ایم.

- شما چطور هم را پیدا کردید؟

عذرا نفس عمیقی کشید. دستم را گرفت و گفت: «ماجرای آن مفصل است. باید از اول برایت بگویم. از زمانی که مشمشه به جان روستا افتاده بود.

حدود سال‌های ۱۲۷۰ شمسی میرزا عبدالله خراسانی دست اندر کار تجارت، تولید و کلی‌فروشی کیسه‌هایی از جنس کرباس جهت حمل شکر بود. او خانواده نسبتاً بزرگی تشکیل داده و زندگی آرامی برای خود فراهم کرده بود. میرزامهدی یکی از پسران او از سنین پایین ضمن تحصیل معمول آن زمان که بیشتر علوم قرآنی و شریعت بود در تجارتخانه پدر نیز مشغول به کار بود. مهدی از کودکی علاقه شدیدی به دختر عموی خود که من باشم داشت.

تجارتخانه میرزا عبدالله بیشتر شبیه به کاروانسرا بود تا محل تجارت. آن زمان در شهر کوچک مشهد، در یک ناحیه خوش آب و هوا و در یک باغ نسبتاً بزرگ که درختان میوه فراوانی داشت حجره‌هایی تودرتو بنا کرده بودند. در آنجا علاوه بر کارگاه برش پارچه، اتاقک‌های دیگری بود که در آن زن‌ها به صورت گروهی به کار دوختن کیسه‌های سفید مشغول بودند.

از صبح زود طنین همهمه زن‌ها با عطر چای در این حجره‌ها می‌پیچید و جو



موجود، هر تازه واردی را سرمست می‌کرد.

در فضایی نه چندان دور از این حجره‌ها، هر روز دو آشپز برای پرسنل ناهار تهیه می‌کردند. در محوطه باغ روبه‌روی عمارت، محلی برای چارپایان در نظر گرفته شده بود که گه‌گاه با صدای شیهه اسب‌ها و خرناسه قاطر‌ها و الاغ‌ها به همراه بوی پهن، احساس بیلاق را تداعی می‌کرد.

هر ارباب رجوعی در بدو ورود به این محوطه فراموش می‌کرد که آنجا محل کسب و کار است. گویی به دهکده‌ای تفریحی وارد شده است. آنچه بیشتر این حس را تقویت می‌کرد، برخورد کارکنان این حجره‌ها با هر تازه‌وارد یا مشتری بود. اغلب مشتری‌ها پس از ورود و صرف چای و انجام معامله دلشان نمی‌خواست آن محل را ترک کنند. انگار انرژی مرموزی در آنجا بود که آنها را جوگیر می‌کرد.

کارکنان همگی سال‌ها بود که در استخدام میرزا عبدالله بودند. کار برای آنها بیشتر جنبه تفریح داشت تا تحمل فشار محیط کار.

میرزا عبدالله که طبع شوخی داشت هر از گاهی سری به کارگاه می‌زد و با همه خوش و بش می‌کرد. اغلب نزدیکی‌های ظهر تلّی از کیسه روی هر سکوی کار تلنبار شده بود. چند کارگر مسئول حمل و نقل کیسه‌ها به انبارهای بسته‌بندی بودند. مهدی نیز در این میان گه‌گاه سری به پستوی پشت آشپزخانه می‌زد و چند انگشت خود را در خیک روغن زرد فرو می‌کرد و سپس آن را به دهان می‌گذاشت. من بارها از او شنیده بودم که می‌گفت با پایین رفتن روغن حیوانی، خنکی دلپذیری را حس می‌کرده و بعد به محل کار خود برمی‌گشته تا بیجک سفارشات مشتری‌ها را تنظیم کند.

هر سال بعد از بهار و فرا رسیدن فصل تابستان میرزا عبدالله تشکیلات کارش را به امان مباشر و کارگران رها کرده با خانواده برای گذراندن تابستان راهی بیلاق می‌شد.

در اوایل تابستان ۱۲۹۶ شمسی میرزا عبدالله طبق رسم سنوات گذشته به همراه خانواده از شهر به قصد دهکده بیلاقی چشمه گیلان سفر می‌کند. یکی دو

روز بعد برادر او نیز به همراه خانواده خود به جمع آنها می‌پیوندند تا مثل هر سال فصل تابستان را در آن روستا بیلان کنند.

در آن سال همچنین بیماری وبا شیوع یافته بود و دیری نمی‌پایید که این آفت به آن دهکده نیز سرایت می‌کند و طولی نمی‌کشد که به قول اهالی دهکده، مشمشه این مرض خانمان برانداز در پیشروی خود همچون رگبار مسلسل افراد را درو می‌کند. خانواده میرزا عبدالله و برادرش نیز از این حمله امان نمی‌یابند و قبل از پایان تابستان همگی از بزرگ و کوچک قلع و قمع می‌شوند.

دختران زیبا، با گونه‌هایی به رنگ گل رز، جوانان رعنا و کودکان شیر خوار که در ابتدای ورود به روستا در ناز و نعمت و در اوج زیبایی بودند در چنگال این آفت ناگهان زرد و نحیف می‌شدند و همچون برگ‌های بر زمین افتاده از دست می‌رفتند.

در یکی از شب‌های آخر تابستان هنگامی که برادر میرزا عبدالله در بستر بیماری افتاده بوده و ساعت‌های آخر عمر خود را طی می‌کرده، میرزا وارد اتاق می‌شود، فتیله چراغ را پایین می‌کشد، او را صدا می‌کند و درحالی که خود در رختخوابش فرو می‌رفته لحاف را روی سر می‌کشد، رو به او کرده و می‌گوید: «آقا داداش رفتی؟ برو من هم آمدم.» و منظورش سفر به آن دیار بوده است؛ سفر به مقصد آخرت. بدین ترتیب داستان زندگی میرزا عبدالله و برادرش در اینجا چنین خاتمه می‌یابد.

با آغاز فصل پاییز و پس از ریشه‌کن شدن مشمشه، گویا جز تعدادی انگشت شمار از این دو خاندان باقی نمی‌ماند.

در اواخر شهریور آن سال میرزامهدی که در آن زمان بیش از ۱۶ سال نداشته، برادرش اسماعیل و خواهرش صغری از خانواده پدری و فقط من از خانواده عمویش جان سالم بدر بردیم. میرزا مهدی سپس من، صغری و اسماعیل را سوار کجاوه‌ای کرد و عازم شهر مشهد شدیم. او در راه برایم آوازی می‌خواند حاکی از اینکه به زودی مرا به شهر برده و به عقد برادر پسر عمویم که در واقع خودش بود در خواهد آورد.»

به اینجای ماجرا که رسید با خود اندیشیدم چقدر ماجرای هستی عجیب است و چقدر ما در برابر تقدیر ناتوانیم. درشکۀ زمان پیش‌تر از اسب‌ها بسته شده بود و ما را در جاده‌ای لایتناهی پیش می‌راند. حس کردم فصلی عمیق از کتاب زندگی‌ام در حال نگاشته شدن است.



## درشکه دو اسبه زمان

چیزی آن روز در من گم شد. ناگهان حس کردم چله زمستان شده، دست‌هایم یخ کرده، هق‌هق‌هایم ته کشیده و بالش به قدری خیس شده که انگار یک حوض پرآب است و من ماهی قرمز کوچکی هستم که حتی فرصت نکرده بودم شنا کردن در تئنگ سیال زمان را از مادرم بیاموزم؛ درست مثل گلابی‌های رسیده‌ای که از شاخه افتاده و در آب حوض غوطه‌ور شده‌اند.

من باید از راهی که آمده بودم برمی‌گشتم؛ یعنی باید از اتاق بیست و هفتم خارج می‌شدم، در چوبی را می‌بستم، از پله‌ها بالا می‌رفتم، دریچه داخل آشپزخانه را به حالت اول برمی‌گرداندم، یخچال را به سر جایش هل می‌دادم و از هتل خارج می‌شدم.

خوشبختانه ورود به اتاق بیست و هفتم راه برگشتی داشت؛ برعکس کوچه بن بست یک‌طرفه زمان که وقتی واردش می‌شوی هیچ راه گریزی نداری.

سؤال اصلی می‌توانست این باشد که اگر رسیدن به اتاق بیست و هفتم فقط از آن طریق امکان‌پذیر بود، پس چطور عذرا توانسته بود خود را به آنجا برساند؟ به علاوه اگر هیچ راه دیگری وجود نداشت، او اکنون پشت آن درهای بسته چگونه راه خود را به بیرون پیدا می‌کند؟ من در چوبی و دریچه را بسته بودم و

یخچال را دوباره به جای اولش برگردانده بودم. به این ترتیب دیگر راهی برای خروج وجود نداشت.

ممکن است راه دیگری وجود داشته باشد؛ درست مثل جادۀ زمان که به نظر می‌رسد بر دایره‌ای احداث شده است. ما خاطراتی را مکرراً تجربه می‌کنیم و باز از نو زندگی می‌کنیم. نکند ما واژه‌های تکرارشونده هستی باشیم؟

درحالی‌که به عذرا و خاطراتم فکر می‌کردم از هتل خارج شدم و پیاده مسیر خانه را در پیش گرفتم. مطمئناً در آن وقت شب انتظار نداشتم کسی جلوی پایم ترمز بزند و برای رساندنم به خانه تعارف کند.

با این حال اتفاق دیگری رخ داد. صدایی از ته یک کوچه باریک به گوشم می‌رسید که مرا به نام می‌خواند. بیشتر دقت کردم. صدای فرهاد بود که از تاریکی می‌آمد.

به طرف صدا رفتم. آهسته قدم برمی‌داشتم. همیشه اولین تجربه از پیمودن یک مسیر، با احتیاط همراه است چون ما هیچ تجربه‌ای از گام بعدی نداریم. کاش می‌شد زندگی را دو بار پیمود.

فرهاد با عجله به سمت من دوید. دستم را گرفت و گفت: هادی خان باید عجله کنید. ما وقت زیادی نداریم.

- برای چه کاری وقت زیادی نداریم پسر؟  
- برای کاغذپاره‌ها، برای رسیدن به حقیقت، برای درک طعم زندگی. فکر می‌کردم این را تا حالا فهمیده باشید.

من که گیج شده بودم گفتم: «کدام حقیقت؟ کدام طعم؟ از چه حرف می‌زنی پسر؟»

- موضوع دیگر اکنون باید خیلی روشن باشد. شما خیلی ساده از کنار همه لحظات تلخ گذر کرده بودید. مسئله می‌تواند این باشد که ما حلاوت لحظات شیرین با هم بودن را به دلیل تلخی دوره‌های غم‌بار فقدان درک کنیم. اگر تلخی نباشد شیرینی مفهوم خود را از دست خواهد داد.

فرهاد دست مرا گرفت و به آرامی نوازش کرد. بعد مرا به دنبال خود کشید.

مثل کسی که می‌خواهد یک فرد نابینا را هدایت کند.

گویی آن کوچه تنگ و تاریک، تمثیلی از زندگی‌ام بود و خاطرات من هر کدام پنجره‌ای در آن کوچه داشتند. از کنار هر پنجره که رد می‌شدم چیزی برایم تداعی می‌شد: از یکی رایحه غذاهای فرانسوی به مشام می‌رسید و از دیگری بوی غیرقابل تکرار خورش قرمه‌سبزی که بارها در خانه آبجی فاطمه خورده بودم. از یک پنجره صدای موسیقی دلنشین موسیو لئون می‌آمد و مرا به دهه ۳۰ میلادی می‌برد و از پنجره‌ای دیگر صدای لالایی مادرم عذرا به گوش می‌رسید. من خودم را می‌دیدم که سر بر بالش سفید بزرگی گذاشته‌ام و انگشتان کشیده عذرا لای موهایم موج‌سواری می‌کند.

- می‌بینید هادی خان؟ زندگی همین پنجره‌هاست که به روی ما باز شده. اولین بار که پنجره‌ای را می‌بینیم صرفاً یک تصویر است و هر بار که آن را دوباره ملاقات می‌کنیم، حسی نوستالژیک در مورد آن تصویر را برایمان قوی‌تر می‌کند. ما این شانس را داریم که بارها و بارها از کنار پنجره‌ای عبور کنیم.

- می‌فهمم فرهاد جان. من برای رسیدن به پنجره‌ای روشن‌تر مبارزه کرده‌ام و هیچ‌گاه منصرف نشده‌ام. احساس می‌کنم هر بار که پنجره‌ای را گشوده‌ام از تاریکی کوچه زندگی‌ام کاسته‌ام و نه تنها برای خود، بلکه برای همه آنهایی که دوستشان داشته‌ام شمع روشن کرده‌ام تا کوچه زندگی خود را نیک‌تر ببینند. من نه تنها برای بهتر زیستن خود، بلکه برای کیفیت بخشیدن به زندگی همراهانم تلاش کرده‌ام.

همین طور که جلوتر می‌رفتیم کوچه روشن‌تر می‌شد. اکنون من می‌توانستم در بیداری، کوچه خاطراتم را به روشنی طی کنم. هنوز دستم در دست فرهاد بود. او نگاهی به من انداخت و گفت: «من اکنون قصد دارم شما را به عمق ماجرا ببرم؛ درست در جایی که تلخ‌ترین رویداد شکل می‌گیرد. اجازه دارم؟»  
- اوه. بله. حتماً پسرم. چشیدن تلخی، حلاوت شیرینی را معنا می‌بخشد. تو نبودی که این را می‌گفتی؟

فرهاد بی‌آنکه چیزی بگوید مرا به کنار یک پنجره برد. من فهمیدم که باید به داخل آن نگاهی اندازم.

همین که نگاه کردم نزدیک بود از فرط حیرت خشکم بزند. خودم آن طرف پنجره و داخل یک خانه بودم که به خودم در این سو زل زده بودم! زبانم در این سو بند آمده بود ولی خودم که در آن سو بودم حرف‌های زیادی برای گفتن داشتم.

او شروع به سخن گفتن کرد؛ درست مثل کسی که راوی حکایتی کهنه است. در چشم‌های من نگاه کرد و گفت: «نمی‌دانم تا به حال یک کودک چهارساله بوده‌اید یا نه. ممکن است فکر کنید هر کسی مطمئناً در زمانی از عمر خود، کودکی چهارساله بوده است؛ مشروط بر آنکه در پایان سه‌سالگی نمرده باشد. باید عرض کنم که این تصور غلط شما از زمان، به خاطر آن است که هیچ وقت هیچ کسی تابوت مرگ را با درشکۀ دو اسبۀ زمان از حوض خاطرات شما نربوده است.

من خودم هیچ وقت کودکی چهارساله نبوده‌ام؛ گرچه هم‌اکنون که در حال نوشتن خاطرات کودکی خود هستم هفتاد و دو سال تمام دارم. انگار کسی درست بعد از سه سالگی در حوض حیاتِ خاطراتش گم شود.

می‌دانم این برای شما عجیب است چون احتمالاً مسیر خطی زمان را در عمر خود تجربه کرده‌اید. این به خاطر قراردادهایی است که آدم‌بزرگ‌ها با خود گذاشته‌اند. مثلاً آدم‌ها قرارداد کرده‌اند که در مراسم عزاداری برای از دست دادن یک جوان، قهوه‌ٔ تُرک تلخ بنوشند و اگر پیر بود، قهوه را شیرین کنند. هیچ کسی به این فکر نمی‌کند که تلخ بودن مرگ، به جوان و پیر بودن فرد از دست رفته نیست بلکه به این بستگی دارد که کودکی چهارساله در میان بازماندگان حضور داشته باشد یا نه؛ و به این بستگی دارد که آن کودک روی بالش سفید مادرش حق‌هق‌گریه سر داده باشد یا نه.

برای من این بیشتر عجیب است که کسی عین آدم رشد کند و، بی هیچ دلیلی، از سه‌سالگی به چهارسالگی نقل زمان کند.

باید بیشتر برای شما توضیح دهم چون مطمئنم شما نمی‌دانید چطور ممکن است کسی با استشمام رایحهٔ قهوه‌ٔ تُرک تلخ، به یاد گلایی‌های رسیده‌ای بیفتد



که در حوض خاطراتش غوطه‌ور شده‌اند؛ و ماهی‌های قرمز کوچکی که در تنگ سیال زمان شناور شده‌اند و خاطره‌ای کهنه از درشکه‌ای دو اسبه، که کودکی شیرین کسی را در یک روز سرد به سرقت برده‌اند.

آدم‌ها عادت دارند در مراسم عزاداری درحالی‌که با یک دستمال پارچه‌ای اشک خود را از گوشه چشم پاک می‌کنند، با دست سینی ترحلوا را پس بزنند، خرمای کوچکی از داخل ظرف بردارند، آن را بین دو انگشت شست و اشاره خود بگیرند و درحالی‌که صدای خود را گرفته‌تر از معمول کرده‌اند بگویند: مرحومه انسان شریفی بود. خداوند رحمتش کند.

این، همه سوگواری آدم‌بزرگ‌ها برای از دست دادن مادری است که کودکش را تنها گذاشته و رفته.

نوشتن خاطرات، مثل سوار شدن بر اربه زمان است. وقتی می‌نویسی انگار کسی دستت را می‌گیرد و از کوچه‌های تنگ خاطراتت تو را برمی‌گرداند به حدود هفتاد سال قبل:

حدود ساعت چهار یا پنج عصر بود. هوای بیرون نه گرم بود و نه سرد؛ چیزی شبیه روزهای آخر تابستان یا اول پاییز. من تجربه سه‌سالگی را به تازگی گذرانده بودم و آقا داداش که سه سال از من بزرگ‌تر بود، در پاشنه درِ اتاق ایستاده بود و دستش را روی چارچوب گذاشته بود.

- آقا داداش، مامان مرده؟

- نه. حالش خوب نیست. بردنش بیمارستان. با درشکه دو اسبه.

- چرا دو اسبه؟

- که زودتر برسند. مرگ که خبر نمی‌کند. یک وقت دیدی زودتر از آنها به بیمارستان رسیده باشد. کسی که کف دستش را بو نکرده.

من نمی‌توانستم بفهمم که چطور ممکن است مرگ، سرعتش بیشتر از ما باشد؛ حتی بیشتر از یک درشکه با دو اسب. من حتی نمی‌توانستم بفهمم که چرا روی آدم زنده پارچه سفید می‌کشند، او را بر تخت روان می‌گذارند و با قالیچه‌ای تخت را می‌پوشانند. عجیب‌تر اینکه نمی‌توانستم بفهمم چرا باید برای آدم

زنده‌ای که به بیمارستان رفته فاتحه بخوانند، ترحلوا بپزند، ظرف خرما را به این و آن تعارف کنند و زن‌هایی که ملوکانه در اتاق نشسته‌اند و به پشتی تکیه داده‌اند، خرمایی را بین انگشت شست و اشاره خود بگیرند و از مرحومه صحبت کنند.

چیزی آن روز در من گم شد. ناگهان حس کردم چله زمستان شده، دست‌هایم یخ کرده، هق‌هق‌هایم ته کشیده و بالش به قدری خیس شده که انگار یک حوض پرآب است و من ماهی قرمز کوچکی هستم که حتی فرصت نکرده بودم شنا کردن در تَنگ سیال زمان را از مادرم بیاموزم؛ درست مثل گلابی‌های رسیده‌ای که از شاخه افتاده و در آب حوض غوطه‌ور شده‌اند.

آقا داداش دستش را محکم روی چارچوب گرفته بود. انگار می‌خواست اجازه خروج را به من ندهد تا خیالش راحت شود که مادر را برده‌اند و من مراسم شیون و زاری زن‌ها را در پشت درشکه نخواهم دید.

از زیر دستش فرار کردم و به حیاط دویدم. من هم با سمفونی زنان در پشت تابوت زمان هم‌آواز شدم ولی انگار کسی مرا نمی‌شنید؛ و نه حتی می‌دید. آدم‌ها باید قرار بگذارند که حتماً به جای ترحلوا و خرما در مراسم عزاداری، یک عینک برای خود بخرند تا بتوانند بازماندگان چهارساله را در میان غمزدگان ببینند و در آغوش بگیرند.

به خاطر آوردم که همین یک هفته پیش، سرفه امان مادرم را بریده بود، هر از گاهی از اتاق خارج می‌شد، به حیاط می‌آمد، دوری می‌زد، از پله‌ها بالا می‌رفت، به همین اتاقی که بالش سفیدش حوض خاطره من شده بود می‌آمد، سرفه‌های شدیدی می‌کرد و بارها و بارها این چرخه موهوم تکرار می‌شد.

یادم آمد که انگار سگی وارد حیاط شده و زوزه مرگ سر می‌دهد. مادر درحالی‌که سرفه می‌کرد بر زمین افتاد. درست نمی‌دانم که از شدت سرفه‌ها بود یا زوزه سگ او را به وحشت انداخته بود. یادم نیست من با او در خانه تنها بودم یا نه اما خوب به خاطر دارم که او تنها کس من بود.

همه اینها را درست در لحظه‌ای به خاطر آوردم که سمفونی مرگ را با زنان

اجرا می‌کردیم. تصویر تکراری و غمبار افتادن مادر روی زمین، زوزه سگ، سرفه‌های شدید، دویدن پدر و دیگران به سوی مادر، تخت روان، پارچه سفید، قالیچه روی آن و درشکه دو اسبه، تمام ذهن کوچک مرا اشغال کرده بود.

هنوز سمفونی در حال اجرا توسط من و گروه عزاداران بود. انگار من رهبر آن ارکستر سوگوارانه شده بودم.

آقا داداش به طرف من دوید. مرا در آغوش گرفت. دل‌داری‌ام داد. زمان، راندن درشکه را به عهده گرفته بود. تازیانه‌ای بر اسب‌ها زد و من تازه فهمیدم که مرگ چقدر می‌تواند سریع بدود.»

چند قدم رو به عقب برداشتم و از پنجره فاصله گرفتم. فرهاد دوباره دستم را گرفت و گفت: «ما نباید به سادگی از کنار پنجره‌ها عبور کنیم. هر پنجره ممکن است دردی در خود داشته باشد؛ و غمی که با کلمات قابل بیان نیست.»  
- می‌دانی فرهاد جان، فکر می‌کنم باید زودتر به خانه برگردم. من تقریباً به حکایت آگاه شده‌ام و راز زمان را دریافته‌ام.

فرهاد با نظرم موافق بود. می‌دانست من آن شب وظیفه مهمی داشتم که باید به انجام برسانم. من افراد مهمی را پشت پنجره‌های زندگی‌ام جا گذاشته بودم.

به خانه رفتم. نمی‌خواستم آن شب را بخوابم. کارهای زیادی برای انجام دادن داشتم. نوشته‌ها را کلمه به کلمه مرور کردم. پس از آن کتاب «صورت فلکی ششم» را برداشتم تا ماجرای را که خود خواهم نوشت بخوانم.

شاید برای شما عجیب باشد که کسی بتواند نوشته‌هایش را پیش از آنکه بر کاغذ بیاید بخواند اما واقعیت امر این است که همه ما پیش از نوشتن خاطراتمان آنها را زندگی می‌کنیم.

چه خوب می‌شد اگر ماجرا برعکس می‌شد؛ یعنی اول می‌نوشتیم که دوست داریم چه شود و بعد همان‌ها رخ می‌داد. احتمالاً بشر با این همه پیشرفت‌های عمیقی که داشته به این توانایی هم دست پیدا خواهد کرد.

آنا وارد اتاق مطالعه شد و مرا پشت میز کارم دید. به قدری کاغذ در اطرافم

ریخته بود که انگار در انبوه کاغذها گم شده بودم؛ به طوری که اگر کسی مرا از دور می‌دید، نمی‌دید.

او سرش را به کاغذها نزدیک کرد و با تعجب گفت: «چه کار می‌کنی هادی؟ همه اینها را تو نوشته‌ای؟»

- عجیب‌تر این است که من همه اینها را زندگی کرده‌ام؛ تک‌تک لحظاته‌اش را. به علاوه بخش مهمی از آنها را با تو بوده‌ام.

درحالی‌که کاغذها را مرتب می‌کردم و در دسته‌های متفاوتی روی میز قرار می‌دادم ادامه دادم: «می‌دانی آنا، اینها مثل قطعات یک پازل هستند که با آنها می‌توانی تصویری تمام و کمال از زندگی را بسازی. مهم این است که درست چیده شوند. حتی ممکن است هیچ کدام از این قطعات، اضافی نباشد. من باید همه قطعات زندگی‌ام مانند از دست دادن پدر، در آغوش گرفتن احمد، گذاشتن سنگ لحد، بستری شدن در بیمارستان، آشنا شدن با تو، از دست دادن مادر، هق‌هق روی بالش سفید و هزاران لحظه دیگر را تجربه می‌کردم. اینها همه قطعات جورچین زندگی‌ام بوده‌اند. مهم این است که ما ترتیب صحیح وقایع را دریابیم و آنها را به زیباترین شکل ممکن در کنار هم بچینیم تا تصویری لذت‌بخش از زندگی شکل بگیرد.»

آنا درحالی‌که صورتم را نوازش می‌کرد گفت: «ترتیب رویدادها از تلخی آنها کم نمی‌کند. به هر حال از دست دادن عذرا برایت سخت بوده. نبوده؟»  
- نه عزیزم، هرگز این طور نیست. به دو رویداد خوابیدن و رویداد فقدان یک عزیز توجه کن. اگر عزیزی را از دست بدهی و بعد بخوابی خیلی فرق دارد با اینکه اول بخوابی و سپس آن عزیز را در خواب از دست بدهی. می‌بینی چقدر ترتیب رویدادها مهم است؟

آنا درحالی‌که حرفم را با اشاره سر تأیید می‌کرد گفت: «و تو می‌خواهی ترتیبی دلپذیر از رویدادها را بسازی؟ زمانه چنان بی‌رحم است که اجازه این کار را به ما نخواهد داد. من و تو اول فقدان عزیزی را در زندگی خود تجربه کرده بودیم و بعد یکدیگر را یافتیم. هزاران بار هم اگر فیلم زندگی ما اکران شود ماجرا همین است. تقدیر را چاره‌ای نیست.»

دسته کاغذهای روی میز را جابه‌جا کردم و هیجان‌زده گفتم: «این طور نیست. ممکن است حکایت همان باشد ولی نتیجه کار برای کسی که ماجرا را خواهد خواند طور دیگری رقم می‌خورد. می‌دانی آنا، اوضاع خیلی تغییر کرده است. چیزهایی که در دوران کودکی ما ناممکن بود امروزه امکان‌پذیر شده است. ممکن است ما توانایی فرمان راندن بر چیزهایی را پیدا کنیم که سابق بر این از درک آنها عاجز بوده‌ایم. من اینجا چیزهایی را می‌نویسم، در همان لحظه آنها را برای کسی در آن سوی این کره خاکی می‌فرستم، او فی‌الغور می‌خواند، برای من بازخورد می‌فرستد و ما تصمیم می‌گیریم که ماجرا طوری دیگر پیش برود. ممکن است فکر کنی واژه‌های روی کاغذپاره‌ها با آنچه در حقیقت رخ می‌دهد فاصله دارد ولی این طور نیست. همه چیز به این بستگی دارد که ما چه تعبیری از رویدادها داشته باشیم و با چه ترتیبی آنها را تجربه کنیم.»

آنا مرا در آغوش گرفت و گفت: «برنامه‌ریزی من و بچه‌ها و کسب همکاری از مؤسسه ریکورداتسیو برای همین بود که تو بتوانی تعبیری درست با ترتیبی صحیح از خاطرات را روی کاغذ بیاوری و داستان زندگی‌ات را طوری بنویسی که دوست می‌داری. ما به پایان بازخوانی نوشته‌هایت نزدیک شده‌ایم. کتاب را نگاه کن. هنوز چند صفحه آخر آن سفید است. تو خودت عمیق‌ترین واژه گران‌قدر هستی‌ات هستی؛ به تمامی زبان‌های ممکن که می‌توانند احساس را هجی کنند.»

آنا از اتاق مطالعه خارج شد و من ماندم و انبوه کاغذپاره‌هایی که نیازمند مرتب شدن بودند. کتاب را برداشتم و چند جمله‌ای را که در پایان ماجرا نوشته شده بود خواندم: «آنا از اتاق مطالعه خارج شد و من ماندم و انبوه کاغذپاره‌هایی که نیازمند مرتب شدن بودند. کتاب را برداشتم و چند جمله‌ای را که در پایان ماجرا نوشته شده بود خواندم.»

آنا درست می‌گفت. ماجرا دقیقاً تا همین جا نوشته شده بود و اکنون این من بودم که می‌بایست تصمیم می‌گرفتم اوضاع چطور باید پیش برود. من باید زیباترین پایان ممکن را که دوست می‌داشتم می‌آفریدم؛ گیرم هنوز دانش بشر به آن حد نرسیده باشد که رؤیاهای نوشته شده به وسیله من را رنگ

واقعیت بیوشاند. ایراد از آنها بود که در ساختن زندگی ماشینی و تکنولوژی‌های کامپیوتری پیشرفت کرده بودند ولی هنوز نتوانسته بودند جادۀ زمان را دوطرفه کنند. آنها باید هرچه زودتر این کم‌کاری خود را جبران می‌کردند.

درست یادم نیست چطور شد که خوابم برد ولی صبح که بیدار شدم خودم را پشت میز کارم دیدم که سرم را روی کاغذپاره‌ها گذاشته‌ام. من واقعاً به طور تمام وقت به استخدام یادآوری درآمده بودم.

صبح روز بعد مردد بودم که به پارک جنگلی بروم یا به هتل. انتخاب من می‌توانست بر ادامه ماجرا تأثیرگذار باشد. می‌شد سکه‌ای بندازم و یکی از این دو را انتخاب کنم. از ماجرای بلیط بخت‌آزمایی و سکه‌ای که آقا صفا انداخته بود این تجربه را کسب کرده بودم که آدم خوش‌شانسی نیستم؛ به علاوه این درس را گرفته بودم که زندگی‌ام تنها بر پایه تلاش برای دستیابی به اهداف ده‌گانه‌ام شکل می‌گیرد و شانس نمی‌تواند مهارى برای رسیدن من به قله‌های زندگی‌ام باشد.

از اینرو بهتر دیدم خود تصمیم بگیرم. تصمیمی که گرفتم این بود که به هتل بروم.

وقتی به هتل رسیدم متوجه شدم که می‌بایست انتخاب من همین باشد چون جشن بزرگی در آنجا به وسیلهٔ ولفگانگ شوانگ و آنا و بچه‌ها و نوه‌ها ترتیب داده شده بود.

تصور جزئیات آن مراسم برای شما غیرممکن است. طبیعتاً نوشتن همهٔ جزئیات هم برای من امکان‌پذیر نیست. فقط این را بگویم که بچه‌ها فکر همه چیز را کرده بودند؛ دقیقاً همه چیز.

آنها تمام نشانه‌های مرتبط با خاطرات مرا در آنجا گرد آورده بودند. کوچک‌ترین چیزی که روی میزها گذاشته شده بود و به دیوارها نصب کرده بودند یادآور خاطره‌ای از لحظه‌ای مهم در زندگی من بود. چطور امکان داشت که آنها این قدر دقیق به همه چیز توجه کرده باشند؟

سیروس عکس‌هایی را انتخاب کرده و قاب گرفته بود. آژیتا تابلوهایی را

درست کرده بود که در هر کدام نقل قولی از من آمده بود. او آنها را به زبان‌های مختلفی که من از آنها آگاه بودم نوشته بود. اشکان همهٔ وسائل و زیورآلاتی را جمع‌آوری کرده بود که هر کدام یادآور شخصی عزیز از زندگی من بود. هومن تمام دست‌نوشته‌های مرا در چند آلبوم گرد آورده بود و روی میز ورودی گذاشته بود.

آنا شجره‌نامه‌ای از همهٔ خویشاوندان مرا به صورتی بسیار خاطره‌انگیز تهیه کرده بود و در کنار نام هر شخص، تصویری از او را به همراه خاطره‌ای کوتاه از آن شخص نوشته بود.

هر یک از بچه‌ها در کنار همسر و فرزندانشان جلوی در ورودی ایستاده بودند و درست در لحظه‌ای که من وارد شدم همگی با هم هلهله شادی سر دادند و کف مرتبی برایم زدند.

زبانم بند آمده بود. فکرش را بکنید اگر من به طور اشتباهی به جای آمدن به هتل، رفتن به پارک جنگلی را انتخاب می‌کردم چه اتفاقی رخ می‌داد! آنها اینجا در انتظار من بودند و من آنجا تک و تنها روی نیمکت همیشگی‌ام در پارک می‌نشستم تا خاطراتم را مرور کنم.

ولفگانگ به سمت آمد و از من دعوت کرد به جایی که برایم آماده کرده بودند بروم. نگاهی به اطرافم انداختم و همهٔ میز و صندلی‌ها را اسکن کردم. هیچ کدام از صندلی‌ها تفاوتی با دیگری نداشت. پس چرا او این صندلی مشخص را برای من آماده کرده بود؟ احتمالاً دلیلی داشت که من از آن بی‌خبر بودم.

در جایی که ولفگانگ گفته بود نشستم ولی مدام در این فکر بودم که این صندلی را به چه منظوری انتخاب کرده است.

درست در لحظه‌ای که می‌خواستم دلیل این مسئله را از ولفگانگ بپرسم صدای موسیقی آرامی از دوردست به گوشم رسید و مرا به حدود ۶۰ سال قبل برد.

به بچه‌ها، همسرانشان و نوه‌ها نگاهی انداختم. به نظر نمی‌رسید کسی حواسش به من باشد. همه سرگرم کار خود بودند و صندلی من در جایی قرار گرفته بود که برای آنها قابل رؤیت نبودم. شاید به همین دلیل بود که ولفگانگ آن صندلی

را برایم تعیین کرده بود. حتی ولفگانگ هم درگیر آماده کردن ملزومات پذیرایی از من بود. به آهستگی از جایم بلند شدم و به طرف منبع صدا به راه افتادم. آنا متوجه من شد و به سمت من آمد.

- چیزی شده هادی؟

- این موسیقی... این صدا... این خیلی آشناست... از کجا می‌آید؟

- نمی‌دانم. می‌توانیم برویم و پیدایش کنیم.

دست هم را گرفتیم و آهسته از جمع دور شدیم. به نظر می‌رسید منبع صدا در یکی از اتاق‌های هتل باشد؛ یکی از آن دو اتاقی که مورخ اسپانیایی به عنوان جفت اتاق ششم هتل معرفی کرده بود. هرچه به اتاق نزدیک‌تر می‌شدم صدا وضوح بیشتری پیدا می‌کرد.

سرم را به درِ اتاق چسباندم. کاملاً مشخص بود که صدا از همان اتاق است. دست آنا را گرفتم. انگار می‌ترسیدم که به تنهایی وارد اتاق شوم. دستگیره را چرخاندم، به آرامی در را گشودم و با آنا وارد اتاق شدیم.

رایحهٔ غذایی که به نظر می‌رسید توسط یک شف فرانسوی طبخ گردیده، اولین چیزی بود که به مشام می‌رسید. پس از آن موسیو لئون را دیدم که پشت پیانو نشسته و آهنگی مربوط به دههٔ ۳۰ میلادی را می‌نوازد.

به سرعت همهٔ حاضران در آن اتاق را اسکن کردم. هر کسی که فکرش را بکنید در آنجا بود. آنها هیچ شخصی را فراموش نکرده بودند. حتی پرستار بیمارستان هم حضور داشت. به طرف ما آمد، رو به آنا کرد و گفت: «نگفته بودم نگران نباشید؟ هادی خان در سلامت کامل هستند. من که گفته بودم ولی شما مدام فکر می‌کردید که با یکی دیگر از بیماران بیمارستان اشتباه گرفته‌ام. ممکن است در طول آن ۱۷ روز به دلیل مبهم بودن آینده، نگرانی‌هایی برای شما ایجاد شده باشد ولی وقتی ماجرا به این لحظه از خود می‌رسد، قطعات جورچین زندگی در جای خود جا می‌افتد و شما مطمئن می‌شوید که هادی را دارید. دستشان را محکم بگیرید. اکنون دیگر نباید بیمی به دل راه دهید. ماجرا با این ترتیب شیرین می‌شود. شما در کنار هم هستید. دست در دست

هم.»



می‌دانستم هنوز اتفاقات مهم دیگری باید در آن مراسم مجلل رخ دهد. بچه‌ها تمام تلاش خود را برای خاطره‌انگیز شدن آن مراسم به خرج داده بودند. حیف بود به این زودی صفحات آخر پر شود. مطمئناً جفت اتاق ششم مهم بود. به خاطر آوردم که هومن گفته اتاق‌ها از ۱۲ جفت به همراه دو اتاق ویژه تشکیل شده‌اند. به علاوه حدس زدم که راز صورت فلکی ششم باید جایی در اتاق بیست و هفتم به پایان برسد.

بعید می‌دانم شما بتوانید تجربه خوردن پلو قرمه‌سبزی آبجی فاطمه را درک کنید. هر قدر هم که من در موردش بنویسم تا آن را تجربه نکرده باشید تصورش ناممکن است. رایحه دست‌پخت آبجی فاطمه مرا مست می‌کرد و دوست داشتم به هر بهانه‌ای شده به خانه‌اش بروم. می‌دانستم ممکن است بخواهند به بهانه‌ای مرا دک کنند. مثلاً اینکه بگویند پدرت در مغازه منتظر تو است و باید زودتر بروی. اما با این حال به هر کلکی بود خودم را مهمان آبجی فاطمه می‌کردم. مگر می‌شد از پلو قرمه‌سبزی گذشت؟

اما یک چیز در این بین مهم بود که بعدها تأثیر زیادی روی انتخاب‌های زندگی من گذاشت؛ من قرمه‌سبزی را خیلی بیشتر از پلو دوست داشتم و همین باعث می‌شد انتخاب قرمه‌سبزی را به آخر کار موکول کنم. این باعث می‌شد که من با خاطره طعم قرمه‌سبزی از خانه آبجی فاطمه خارج شوم.

این نوع انتخاب باعث شده تا من همیشه بهترین چیز را به آخر کار موکول کنم. مثلاً الان می‌دانم که قرار است اتفاقاتی در اتاق بیست و هفتم رخ بدهد ولی دوست ندارم آن لحظه را زودتر درک کنم. ترجیح می‌دهم آن را بگذارم برای آخر کار.

شاید برای همین باشد که الان دوست دارم حتی اگر به اندازه یک کتابخانه کاغذپاره داشته باشم بهترین رویداد را برای یکی دو صفحه آخر بگذارم.

من در آن اتاق در حال شنیدن پیانوی موسیو لئون، استشمام رایحه غذای فرانسوی و ملاقات با پرستار بودم و دست‌آنها در دستانم بود.

قلم را روی کاغذ گذاشتم. دلم نمی‌آمد حکایتی حساب نشده را به پایان برسانم.

باید رویدادها را مرتب می‌کردم. باید اسب‌ها را به جلوی درشکه انتقال می‌دادم و خود درشکه‌ران جادۀ زمان می‌شدم. باید کاری می‌کردم که عذرا این قدر سرفه نکند، نعلش‌کش از اتوبوس سبقت نگیرد، من زانوی غم به بغل بگیرم و روی بالش بزرگ سفید هق‌هق گریه سر ندهم. مگر این من نبودم که می‌نوشتیم؟ می‌شد اندکی توقف کنم تا خاطراتم را با ترتیبی درست خلق کنم.

درحالی‌که دست‌آنا را گرفته بودم از آن اتاق خارج شدیم. ما در اولین اتاق از جفت اتاق ششم بودیم و می‌شد اتاق دیگر آن جفت را به عنوان دومین ایستگاه زندگی مشترکمان در نظر بگیریم. به آهستگی در را باز کردم و سرم را داخل اتاق کردم.

این اتاق حال و هوای دیگری داشت. به جای آنکه خاطراتی اروپایی از دهۀ ۳۰ میلادی را به همراه صدای موسیقی پیانوی موسیو لئون برایم تداعی کند، حسی از یک زندگی اصیل ایرانی با پس‌زمینۀ یک موسیقی سنتی را برای من زنده می‌کرد.

با هم وارد اتاق شدیم. همان‌طور که انتظار داشتم همهٔ خاطرات من از ایران در آنجا بازسازی شده بود. دختر و پسری که زیر ۲۰ سال سن داشتند و در حال نوشیدن دمنوش نعناعی بودند در حقیقت آنا و من بودیم. این ترتیب از خاطرات مشترک من و آنا همان چیزی بود که برایم آرامش‌بخش می‌نمود: او دیگر نگران بیماری ۱۷ روزهٔ من نبود چون در اتاق قبل متوجه شده بود که من زنده مانده‌ام و آن نقاوت نفس‌گیر را به پایان رسانده‌ام.

زندگی همین است. وقتی در کوران حوادث هستیم همه چیز غیرقابل تحمل جلوه می‌کند اما وقتی پس از گذشت سال‌ها همان خاطره را برای کسی بازگو می‌کنیم بسیار لذت‌بخش جلوه می‌کند. مسئلۀ مهم این است که ما در هنگام یادآوری خاطرات خود باور داریم که آن خاطرهٔ تلخ به هر شکل بوده به پایان رسیده است و ما از آن چالش پیروز بیرون آمده‌ایم.

در آن اتاق تمام دوستان و نزدیکان خود را دیدیم که با نگاهی تحسین‌آمیز، من و آنا را نظاره‌گر بودند. انگار ما برندگان مسابقۀ دوی استقامت زندگی خود

بودیم.

در همان لحظه پیامی از طرف آزیتا دریافت کردم: «بابا شما توانستید راه مخفی را پیدا کنید؟ باید از آنها دعوت کنید که به پایین بیایند.»

آیا منظور آزیتا از راه مخفی همان راهی بود که از آشپزخانه به اتاق بیست و هفتم می‌رفت؟ ولی اتاق بیست و هفتم در پایین پله‌ها بود. مگر راهی از آنجا به پایین‌تر هم وجود داشت؟ وانگهی بچه‌ها که در همکف و در لابی بودند و اینکه آزیتا نوشته بود «به پایین بیایند» نشان می‌داد باید کسی در طبقه‌ای بالاتر در انتظار من باشد. گیج شده بودم.

پیام آزیتا را به آنا نشان دادم. ابروهایش را در هم جمع کرد. انگار که چیزی نفهمیده است. نمی‌دانم واقعاً پیام آزیتا را نفهمیده بود یا این هم قسمتی از برنامه‌ای برای شگفت‌زده کردن من بود. در چنین مواقعی همیشه ترجیح می‌دادم که خودم مسئله را حل کنم و پیش از آن‌که شگفت‌زده شوم، دیگران را شگفت‌زده سازم.

- آنا، من فکر می‌کنم هنوز سه اتاق دیگر باقی مانده که باید به آنها هم سر بزنیم.

- چطور؟

- ببین. طبق توضیحی که هومن داده بود و برداشتی که از مقاله مورخ اسپانیایی داشت، ما باید ۱۲ جفت اتاق به همراه دو اتاق ویژه و یک اتاق که شماره ۲۷ دارد در این هتل ۲۰۰ ساله داشته باشیم که در بین ۱۲ جفت اتاق اول، جفت ششم اهمیت زیادی داشت و ما این دو اتاق را ملاقات کردیم.

- بله. درست است. حالا به نظر تو باید به دو اتاق ویژه برویم یا به اتاق بیست و هفتم؟

- من فکر می‌کنم بهتر است اول به دو اتاق ویژه سری بزنیم. آنها باید در طبقه بالا باشند چون آزیتا گفته بود باید از آنها دعوت کنیم که به پایین بیایند.

آنا دوباره ابروهایش را گره کرد و گفت: «آنها چه کسانی هستند و چرا باید دعوت کنیم که به پایین بیایند؟»

- مسئله دقیقاً همین است. من هم نمی‌دانم.
- ولی من می‌دانم. فکر نمی‌کنم این طور باشد. ممکن است سر زدن به دو اتاق ویژه برنامه را خراب کند.
- کدام برنامه را؟
- درست نمی‌دانم ولی معمولاً داستان‌ها این طوری هستند که وقتی به چیزی فکر می‌کنی اتفاقاً آن چیز همان است که نباید به آن فکر کنی. مخصوصاً وقتی صفحات کمی در اختیار داشته باشی.

دوباره قلم را بر زمین گذاشتم و به کاغذپاره‌های باقی‌مانده نگاهی انداختم. آنا درست می‌گفت. تنها دو سه برگ دیگر از خاطرات فعلی من باقی مانده بود و من چندین دسته کاغذ را برای کتاب‌های بعدی کنار گذاشته بودم. به نظر می‌رسید من در این چند برگ فرصتی برای اشتباه کردن نداشتم. اگر ترتیب وقایع را درست نمی‌چیدم معلوم نبود چه اتفاقی رخ خواهد داد.

- رو به آنا کردم و گفتم: «هرچه تو بگویی آنا. به نظرت کجا باید برویم؟»
- راستش را بخواهی من هم واقعاً نمی‌دانم چه کار باید بکنیم. من فقط چیزی را که حدس می‌زدم گفتم. می‌دانی هادی، بعضی وقت‌ها ما جراً در لحظات آخر طوری پیش می‌رود که مثلاً یک در وجود دارد و آن در تا لحظه‌ای خاص باز است. اگر تعلل کنیم ممکن است موقعیت را از دست بدهیم.
- بله. دقیقاً. نگرانی من همین است. تصمیم‌گیری خیلی سختی است. درست مثل انتخابی حیات‌بخش در لحظه‌ای بحرانی. واقعاً نمی‌دانم چه باید بکنیم. کاش می‌شد به آخر کتاب نگاه کنیم و از آنجا تقلب کنیم. شاید اگر فرهاد اکنون اینجا بود می‌توانست انتخاب درست را به ما نشان دهد.

آنا هر دو دست مرا با دست‌هایش گرفت و فشرد. سپس گفت: «فرهاد خود تویی هادی. تو همیشه بهترین انتخاب را برای عبور از لحظات بحرانی زندگی گرفته‌ای. من مطمئنم که اشتباه نمی‌کنی. تو بگو چه کار کنیم.»

تصمیم سختی بود. فکرم را متمرکز کردم و گفتم: «ما به دو اتاق ویژه هتل می‌رویم. من اطمینان دارم چیزی در آنجا انتظار ما را می‌کشد.»

به‌هرحال به سمت اتاق‌های ویژه به راه افتادیم. بقیه اتاق‌ها با علامت‌هایی از صورت‌های فلکی نشانه‌گذاری شده بود ولی این دو اتاق نشانه‌های عجیبی داشتند: یکی نشانه‌ای از زمین داشت و دیگری نشانه‌ای از آسمان.

- او! اکنون می‌فهمم آنا! در اغلب اسطوره‌های باستانی زمین نشانه مادر است و آسمان نشانه پدر. در این تردیدی ندارم. ما باید به اتاق پدر برویم.

دست همدیگر را گرفتیم و درحالی‌که هیجانی همراه با ترس در دلمان بود در اتاق پدر را گشودیم. همین‌که در را باز کردیم سرمایی شدید به بیرون زد. وقتی وارد شدیم انگار به منطقه‌ای قطبی پا گذاشته بودیم. سرما تا مغز استخوانمان نفوذ کرده بود. در آن اتاق خالی هیچ چیزی نبود مگر میز کار داداش عباس که روی آن محتویات جیب پدر را ریخته بود؛ دستمال ابریشمی پدر که بوی تند سیگار می‌داد، تسبیح او و خرت و پرت‌های دیگر.

همه را از روی میز برداشتم و در جیب کتم ریختم. احتمالاً رفتن ما به آن اتاق صرفاً برای همین بود که این یادگاری‌ها را برداریم. سرما امان نمی‌داد که بیشتر از این در آن اتاق بمانیم.

لازم بود به اتاق مادر هم سری بزنیم. می‌دانستم که در آنجا هم کسی انتظارم را نمی‌کشید. با نومییدی در اتاق را باز کردیم. اتاق تاریک‌تر از آن بود که چیزی دیده شود. گوشی موبایلم را از جیبم بیرون آوردم تا با چراغ آن بتوانم اتاق را بهتر ببینم. یک تخت که پارچه‌ای سفید روی آن کشیده بودند و دو قاب عکس رومیزی کوچک که روی پاتختی قرار داده شده بود تنها چیزهایی بود که در آن اتاق به چشم می‌خورد. قاب عکس‌ها را برداشتم و با حالتی غم‌زده از اتاق خارج شدیم.

قبل از آن‌که گوشی را در جیبم بگذارم پیامی دریافت کردم: «سلام دایی جان. من مجید هستم. ببخشید که این قدر دیر به جشن رسیدم. در لابی هستم. نتوانستم شما را پیدا کنم. امیدوارم دیر نشده باشد. وسایل را از دو اتاق آسمان و زمین برداشتید؟»

به سرعت با مجید تماس گرفتم. احساس کردم لحظات با شتاب در حال از

دست رفتن است.

- سلام. الان پیام تو رسید. من نمی‌دانم دیگر چه کاری باید انجام بدهیم. ما هرچه در آن دو اتاق بود برداشتیم. الان باید چه کار کنیم مجید؟
- فکر می‌کردم آزیتا به شما گفته باشد. باید از آنها دعوت کنید که به پایین بیایند. هدف از یادآوری در سرتاسر حکایت همین بود.
- از چه کسانی؟ آنها کجا هستند؟
- اوه! نه! پس شما هنوز به آنجا نرفته‌اید؟ دیر می‌شود. ممکن است دریچه بسته شود. من الان به سرعت می‌آیم.

من و آنا نگاهی به هم انداختیم. آنا هم واقعاً از ماجرا خبر نداشت. چشم‌هایش این را به من می‌گفت. چشم‌ها هیچ وقت نمی‌توانند حقیقت را پنهان کنند.

مجید در کمتر از یک دقیقه درحالی‌که نفس نفس می‌زد به ما رسید و گفت: «عجله کنید. اگر دریچه بسته شود، تمام تلاش یادآوری بی‌حاصل می‌شود.»

همچنان که گام‌هایمان را بلندتر کرده بودیم، پله‌ها را دو تا یکی می‌کردیم و به دنبال مجید می‌دویدیم. گفتم: «ماجرای چیست؟ نباید به ما می‌گفتی که در جریان باشیم؟»

- فکر می‌کردم واضح باشد. مؤسسه، رؤیایها را در شما زنده کرده بود، فرهاد راه را به شما نشان داده بود، عذرا به ملاقات شما آمده بود، ما به تک‌تک بازماندگان نگاهی نو داده بودیم تا درد کودکی چهارساله را درک کنند، ما زمان را وادار کرده بودیم که در خلاف جهت حرکت کند و از همه مهم‌تر اینکه من، از آن طرف این کرۀ خاکی همهٔ واژه‌های خاطرات شما را کلمه به کلمه خوانده بودم و در آنها زندگی کرده بودم.»

فرستی برای بیشتر پرسیدن نبود و مجید هم از آن آدم‌هایی نبود که بتواند حرفش را واضح بگوید. چاره‌ای نبود. او یک ریاضی‌خوان بود و طبیعتاً این می‌توانست چنین عواقب خطرناکی داشته باشد. زمان به سرعت در حال تاختن بود.

تنها کاری که از دست ما بر می‌آمد این بود که پشت سر مجید بدویم. او به طرف

آشپزخانه رفت. این نمی‌توانست تصمیم درستی باشد چون دریچه‌ای که پشت یخچال بود راهی به پایین داشت نه بالا. احتمالاً مجید این را نمی‌دانست. البته نمی‌شد ایرادی به او بگیریم. او هیچ وقت ساختمان این هتل دویست ساله را ندیده بود.

در آن موقعیت فرصتی نداشتیم که من این نکته را به او گوشزد کنم. من بارها از اسب زمان شکست خورده بودم و لحظات طوری پیش رفته بود که فقدان نزدیکانم را تجربه کرده بودم. با چنین تجربه‌ای آشنا بودم.

در آشپزخانه رایحه سرمست‌کننده خورش قرمه‌سبزی پیچیده بود؛ شاید هزاران برابر دلنشین‌تر از دستپخت آبجی فاطمه. انگار دستپخت آبجی فاطمه نسخه‌ای جعلی از این رایحه اصیل آسمانی بود. آن کجا و این کجا! این رایحه مرا به یاد دستپخت مادرم می‌انداخت.

من و آنا درحالی‌که سرمست از آن رایحه ملکوتی شده بودیم، حیران ایستاده بودیم و اصلاً حواسمان نبود که باید به مجید در کنار دادن یخچال کمک کنیم. او قصد داشت منبع سرما را کنار براند تا راه باز شود. به یاد اتاق پدر و سرمای جان‌سوزی که در آن اتاق بود افتادم.

همین‌که یخچال کنار رفت با یک دروازه بزرگ مواجه شدیم. این اصلاً آن دریچه تنگ و دلگیری نبود که در دفعات قبلی دیده بودم.

مجید با عجله در را باز کرد. انگار او خود را مسئول می‌دانست که با گذر زمان مقابله کند. درست مثل کسی که با تمام وجود، عقربه ثانیه‌شمار یک ساعت دیواری را گرفته باشد و اجازه ندهد که حتی لحظه‌ای به پیش برود.

در باز شد و به جای آنکه با پله‌هایی رو به پایین مواجه شویم، نردبانی بلند را دیدیم که به سوی ملکوت کشیده شده بود. عجیب بود. این اصلاً با تجربه قبلی من از روز وفات مادر و پدر، قرار دادن آنها در زیر زمین و گذاشتن سنگ لحد تطابقی نداشت. انگار همه چیز برعکس شده بود.

مجید به بالای نردبان اشاره کرد و گفت: «آزیتا درست گفته بود. شما باید از آنها بخواهید که به پایین بیایند و در جشن امروز ما شرکت کنند. آنها ده‌ها

سال است که مراقب زندگی شما هستند.»

عذرا و میرزامهدی درحالی که دست یکدیگر را گرفته بودند از پله ها پایین آمدند. من هر دو را در آغوش گرفتم و از آنها خواستم که پیش بچه ها و نوه ها برویم. نیازی به معرفی نبود. آن دو، همه ما را می شناختند؛ بهتر از خود ما.

همین که نشستیم مجید رو به مادر بزرگش کرد و گفت: «من می دانستم که ماجرا باید خوب به پایان برسد. اگر ترتیب وقایع درست باشد، حتی تلخ ترین رویداد نیز شیرین جلوه می کند چون می دانیم که بعد از عبور از آسمان سرد و زمین تاریک، نردبانی وجود دارد تا شما را به ما برساند. مسئله تا همین حد ساده و دوست داشتنی است.»

عذرا لبخندی زد و گفت: «کاملاً درست است. باور کنید ”ما“ همیشه مراقب شما بوده ایم؛ هر دو نفر ما.»

من، درحالی که از ذوق نمی دانستم چه باید بکنم گفتم: «من هم همیشه به یاد شما بوده ام.» سپس وسائل پدر و دو قاب عکسی که از اتاق مادر برداشته بودم را روی میز گذاشتم و ادامه دادم: «اینها مهم ترین چیزهای زندگی ام هستند. همیشه آنها را در خاطر دارم.»

آنا، بچه ها و نوه ها نگاهی حاکی از خرسندی داشتند و لبخندی بر لب. ماجرا نمی توانست ترتیبی بهتر از این داشته باشد.



# نمایه

آ

آبجی

بتول، ۵۳

فاطمه، ۱۶، ۹۷

منصوره، ۲۱

ناهید، ۳۸

آزیتا، ۱۲، ۳۹، ۱۰۴

آشیخ، ۸۱

آقا

جان، ۴۲

داداش، ۴۲، ۹۹

صفا، ۲۸

آقای

حیدری، ۷

شیوا، ۳۷

مقامی، ۵۹

آنا، ۱

ا

احمد آقا، ۵۳

احمد صدوقی، ۳۳

استاد خلیل، ۱۵، ۴۹

اسماعیل، ۹۲

اشکان، ۲۴، ۲۹، ۱۰۵

اصغر، ۸۱

ایستگاه روشنایی، ۳۹

ب

بالش بزرگ سفید، ۱۹، ۲۵، ۴۱

۸۹، ۹۷، ۹۸، ۱۰۲، ۱۰۸

بیمارستان شفا یحیایان، ۴۲

پ

پانسیون سوئیس، ۷، ۱۸

چ

چشمه گیلان، ۹۱

ح

حمید، ۵۳

خ

خانم سرودی، ۱۹

خیابان

اسکندری جنوبی، ۶۷

پهلوی، ۳۱

تخت جمشید، ۱۱

فرست شاه رضا، ۸

گرگان، ۳۹

خیاطی هوسکوارنا، ۱۱

د

داداش عباس، ۱۰

داروخانه گلستان، ۴۰

دایی رضا، ۸۲

دبیرستان حافظ، ۵۸

درشکه دو اسبه، ۱۹، ۲۶، ۴۳، ۹۸

دکتر اولیایی، ۴۰

ر

ریاست علی، ۱۵

ز

زاگال، ۳

س

سرچشمه، ۸۲

سعید، ۵۸

سه راه ژاله، ۴۲

سیروس، ۲۴، ۴۶، ۱۰۴

ص

صغری، ۹۲

صورت فلکی ششم، ۴، ۲۴، ۲۶

۳۹، ۷۵، ۸۸، ۱۰۱، ۱۰۷

ط

طاهره، ۴۵

ع

عباس تریلی، ۶۹

عذرا، ۴۲

عزت السادات، ۳۸، ۸۳

عمه نجمه، ۵۴

ف

فرهاد، ۸

ک

کاظم آقا، ۲۱، ۸۴

کرباس فروشی، ۹۰

کربلایی لطف‌الله، ۱۶

کوچه

دشتگرد، ۴۲

رفیعی، ۴۰

میرزا محمود وزیر، ۳۸

م

مجید، ۱۱۱

محمدحسن، ۱۰

مدرسه یتیمان جعفری، ۲۰

مرتضی، ۴۰

معلم زبان انگلیسی، ۶۱

مغازه رنگ و لولا فروشی، ۲۵

مورخ اسپانیایی، ۶

مؤسسه ریکورداتسیو، ۳

موسیو لئون، ۳۴

مونترآل، ۲

مهری آفاق، ۴۱

میدان ثریا، ۳۹

میرزا

عبدالله خراسانی، ۹۰

مهدی، ۸۵، ۹۰

و

ولفگانگ شوانگ، ۷

ویرگو، ۵، ۳۰

ه

هادی، ۲

هتل

اینترکنتیننتال، ۳۲

پارک، ۳۲

دو شام دو مارس، ۱۵

دو ویو پورت، ۱۵

شرایتون، ۳۲

ورسای، ۳۱

هیلتون، ۳۲

هومن، ۶، ۲۸، ۱۰۵

ی

یتیم‌خانه، ۱